

پندار نیک	گفتار نیک	کردار نیک
من و تو و او	من و تو و او	من و تو و او

پوراندرخت نامه

دیوان پور داود

بانتظام ترجمہ انگلیسی
دینشاه جی جی باہائی ایرانی

از سلسلہ انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی

از نفقہ مرحوم پشوتن جی پاتل

حق طبع محفوظ است

قیمت جلد معمول ۱۲ فران جلد خوب ۱۵ فران



25, 10, 1927, 1927, 1927, 1927.

پوران دخت

POURAN-DOKHT

بدختر عزیزم
پوران‌دخت
تقدیم گردید

MEINER LIEBEN TOCHTER

POURAN-DOKHT

GEWIDMET

فهرست مندرجات

شماره قصاید و غزلیات	عنوان قصاید و غزلیات	محل انشاء	تاریخ انشاء هجری میلادی	شماره صفحه
	دیباچه	بنی	۹ شهریور ۱۳۰۶ = ۱ سپتامبر ۱۹۲۷	۷-۱۵
	دین دبیره و تاریخ	کهندالا (هند)	۲۷ " " = ۱۹ " "	۱۶-۱۷
	سال هخامنشی			
	الفبای زند (دین دبیره)			۱۸-۲۰
۱	آغاز	یونه (هند)		۲۱
۲	درکنار دجله	بغداد	محرم ۱۳۲۵ = فوریه ۱۹۰۷	۲۱
۳	کوه لبنان	لبنان	رجب " = اوت "	۲۲
۴	افسوس افسوس	بیروت	جمادی الاولی ۱۳۲۹ = ۲۸ ژوئن ۱۹۰۸	۲۳
۵	دژ هوخت	یت المقدس	ربیع الاول ۱۳۲۸ = مارس ۱۹۱۰	۲۴-۲۵
۶	دریای سفید	مدیترانه	جمادی الآخره " = ژوئن "	۲۵-۲۷
۷	موج بوسفور	استانبول	" " = " "	۲۸-۲۹
۸	درویش شورشی	پاریس	۸ ذی القعدة ۱۳۳۱ = ۹ اکتبر ۱۹۱۳	۲۹-۳۱
۹	اندوه	"	۵ ذی الحجه " = ۵ نوامبر "	۳۱-۳۲
۱۰	میرسید	"	۹ محرم ۱۳۳۲ = ۸ دسامبر "	۳۲-۳۳
۱۱	نیرو	"	صفر " = ژانویه ۱۹۱۴	۳۳-۳۴
۱۲	کشاورز	"	۱۴ ربیع الاول " = ۱۰ فوریه "	۳۴-۳۶
۱۳	بهار رستگاری	"	۲۳ ربیع الثانی " = ۲۱ مارس "	۳۶-۳۸
۱۴	ایران شهر	"	۹ جمادی الاولی " = ۱۵ آوریل "	۳۹
۱۵	در تاجگذاری احمد شاه قاجار	"	۲۸ شعبان " = ۲۱ ژوئیه "	۳۹
۱۶	رستخیز	پاریس و برلن	ربیع الثانی ۱۳۳۳ = فوریه ۱۹۱۵	۴۰-۴۲
۱۷	یللی	بغداد	۲۷ رمضان " = ۸ اوت "	۴۲-۴۳
۱۸	اندروز	"	۸ شوال " = ۱۹ " "	۴۳
۱۹	ایرانیان ایرانیان	"	۲۱ " " = ۱ سپتامبر "	۴۴-۴۶
۲۰	کارزار	"	صفر ۱۳۳۴ = دسامبر "	۴۶
۲۱	دوست نایبدار	قصر شیرین	ربیع الثانی " = فوریه ۱۹۱۶	۴۷
۲۲	بازگشت آواز	بغداد	۱۰ جمادی الاولی " = ۱۵ مارس "	۴۷-۴۸

* چوت در تاریخ قصاید و غزلیات افلاطنی روی داده لازم دانسته که در این فهرست آنها را اصلاح کنیم

فهرست مندرجات

شماره صفحه	تاریخ انشاء هجری میلادی	محل انشاء	عنوان قصاید و غزلیات	شماره قصاید و غزلیات
۵۱-۴۹	۱۸ شوال ۱۳۳۴=۱۸ اوت ۱۹۱۶	استانبول	سرنوشت	۲۳
۵۲-۵۱	۲۶ ربیع الاول ۱۳۳۶=۹ ژانویه ۱۹۱۸	برلن	مهر و خرد	۲۴
۵۳-۵۲	۱۹ ربیع الثانی " ۱ فوریه "	"	سیاس	۲۵
۵۵-۵۳	۲۹ " " ۱۱= " "	"	نامزدان ناکام	۲۶
۵۶-۵۵	۱۴ جمادی الاولی " ۲۵= " "	"	همزمان و عمر	۲۷
۵۷	۹ ذی القعدة " ۱۶= اوت "	نورنبرگ (آلمان)	التوبه توبه	۲۸
۵۸	۲۳ صفر ۱۳۳۷=۲۸ نوامبر "	ارلانگن (آلمان)	ماتزدگان جنگ	۲۹
۵۹	۱۶ ربیع الاول " ۲۰= دسامبر "	"	سرد و گرم	۳۰
۶۱-۵۹	۲۹ ربیع الثانی " ۱ فوریه ۱۹۱۹	"	بزرگترین گناه	۳۱
۶۱	۱۵ جمادی الآخرة " ۱۸= مارس "	"	شاد زی	۳۲
۶۲	۲۶ رجب " ۲۷= آوریل "	"	پروردگار عشق	۳۳
۶۳	۲۸ شوال " ۲۷= ژوئیه "	"	گرفتار	۳۴
۶۴-۶۳	۱۴ ذی القعدة " ۱۱= اوت "	"	روزنه امید	۳۵
۶۵	۳۰ جمادی الاولی ۱۳۳۸=۲۰ فوریه ۱۹۲۰	برلن	بیاد مام و باب	۳۶
۶۷-۶۵	۲۹ جمادی الآخرة " ۲۰= مارس "	"	اندر بهار بیاد دیار	۳۷
۶۸-۶۷	۸ شعبان " ۲۷= آوریل "	"	سراشگشت و بینی	۳۸
۷۵-۶۸	۳ شوال " ۲۰= ژوئن "	"	امشاسپندان	۳۹
۷۵	۶ محرم ۱۳۳۹=۲۰ سپتامبر "	اشتین (آلمان)	مست و هوشیار	۴۰
۷۷-۷۶	۶ ربیع الاول " ۱۸= نوامبر "	برلن	درهم برهم	۴۱
۸۱-۷۸	۶ جمادی الآخرة " ۱۵= فوریه ۱۹۲۱	"	جم	۴۲
۸۴-۸۱	۱۱ رجب " ۲۱= مارس "	"	بهار و بهدین	۴۳
۸۶-۸۵	۲۲ " ۲۱=۱۳۴۰ " ۱۹۲۲	"	اندر بهار جام آتشبار	۴۴
۸۸-۸۶	۱۲ جمادی الاولی ۱۳۴۲=۲۱ دسامبر ۱۹۲۳	برونلاکه (آلمان)	سیری شدت شهریاری آل قاجار	۴۵
۹۰-۸۹	۱۵ " ۲=۱۳۴۴ " ۱۹۲۵	بیشی	دوشیزگان	۴۶
۹۴-۹۰	۲۷ " ۱۴= " "	"	بدرد ایرانیات از آخوست مفسنان	۴۷
۹۵-۹۴	۷ رمضان " ۲۳= مارس ۱۹۲۶	"	فروهر داریوش	۴۸



بنام هر مزد پاک دیباچه

این دیوان که اشعارش در مدت بیشتر از بیست سال در ممالک و شهرهای مختلف آسیا و اروپا مثل ایران و عراق عرب و سوریه و فلسطین و اسلامبول و فرانس و المان و هندوستان سروده شده است برسم ره آوردیا ارمغان سفر نیاز دوستان و آشنایان میشود فقط بهمین عنوان آن را تقدیم میکنم چه یقین دارم که ارمغان هرچند خردو کم ارزش باشد پذیرفته دوستان شده برسم یادگار حفظ میکنند ارنه بهیچ وجه جسارت انتشار چنین دیوانی در مملکتی که صدها فردوسی و خیام داشته است ندارم در مقابل دریای موج ایران ادبی قطره ناچیزی بحساب ناید

ایران غیر از همین شئون ادبی دگردارای رتبه و مقامی نیست آنچه از دانشمندان و سخن سراپان پیش از نظم و نثر در زمینه ادب بجای مانده است روح و معنی خود را نباخته همیشه مایه افتخار ما هست و خواهد بود اما آثار علمی سایر فضایی ما در زمینه طب و نجوم و غیره بواسطه ترقی علم در مغرب زمین داغ باطله خورده فقط امروز دارای اهمیت لغوی و تاریخی است سخن پروران پیش باندازه بایه سخن را بلند و محکم نهاده اند که بنای باشکوه آن در طی قرون متعددی محتاج برمت نشد و آنچه از شعرای این قرون اخیر باین بنای جسیم افزوده گردید از حشو و زواید بنظر میرسد چه جلگی از خرمن متقدمین خوشه چینی و یا از خواب آفتاب ریزه خواری

کرده اند مثلاً انوری و حافظ قصائد و غزلهائی گفتند و رفتند پس از آنان چندین قرن است که دسته دسته در پی غارت و تاراج معانی و تعبیرات آفات افتاده هر کس بفراخور قوه و فهم خود تغییری در آنها داده باسم خود خواند سلاح سخنوران اخیر در میدان زور آزمائی ادبی همان ناولک مژگان یار و کمان ابروی نگار و کندگیسوی دلدار متقدمین است و نه فقط بواسطه این باغبانان از درخت کهن سال برگ و بری ثروئید و بواسطه این وارثان باندوخته پیشین چیزی افزوده نشد بلکه روح خوانندگان و شنوندگان خود را از مکررات افسرده و خسته کردند همان طبیعتی که در عهد سلجوقیان ذوق سلیم دربرخی از طباع مردم آن زمان بودیعه نهاد در این قرون اخیر نیز بخل نور زیده فیض خود را از ما دریغ ننموده است هزارها بوده و هستند که دارای طبع مستعد و سرشاری میباشند و همه نیز چندین هزار بیت از خود گذاشتند ولی جلگی از فتحعلی شاه گرفته نا قآنی مانند درویشها و قلندران کور کورانه بتقلید مرشد اوراد و اذکار گرفته بتکرار هزار بار هو حق دل خود را خوش کردند و باین مکررات بیمزه اسم قصیده و غزل نهادند برخی گمان میکنند که سبب این انحطاط اوضاع زمان و مقتضیات این عصر جدید باشد و این اشتباه بزرگی است چه ایران هنوز دارای تمدنی که آنرا بکلی مادی نموده و از معنویات منصرف ساخته باشد نیست در خود اروپای متّمدن آنهم در مملکتی مثل فرانسه در همین روزگاران خودمان شاعر بزرگ و زبردستی مثل ویکتور هوگو Victor Hugo که اسمش تمام دنیا را فرا گرفته است و در چهل و دو سال پیش از این درگذشت بوجود آمد و اکنون در هندوستان شاعر شهیر بنگالی (ناگور) که در همه جا آوازه او پیچیده است در حیات است از این قبیل مثالهای زنده در اروپا در همان سرزمین که علم باعلی درجه ترقی رسیده است بسیار داریم اینکه میگویند بواسطه ترقی علوم و صنایع ادبیات روی بانحطاط میگذارد برای این است که اهل ذوق و هوش و مردمان با استعداد بشعبات مختلف تقسیم شده هر رشته ای از علوم چند نفری میرسد نه مثل سابق که بواسطه تنگ بودن دائره معرفت کلیه

دیباچه

مردمان با ذوق و استعداد بادییات میپرداختند از این جهت از مشتریان ادب کاسته کمتر شاعر و سخن‌سنج بوجود می‌آید باید دید که در ایران هم این طور است؟ محققاً نه کجا هستند فضایی ما و چه آثاری از آنان بجاست کدام علم و هنر توجه مردم را بخود کشیده است باز مثل سابق چشم همه دوخته بادییات است شعرگو در ایران کم نیست بلکه در میان آنان فضل و علم کم است که آنانرا ترقی داده بزرگ کند بنابراین اسباب انحطاط ادب در ایران ترقی علم و معرفت و صنایع و هنر نیست بلکه ترقی جهل و نادانی است برای آنکه از طبایع سرشار استفاده شود و منظومات از سُستی و خامی بیرون آید و فکرها بلند و اندیشه‌ها سنجیده گردد و از پرتو آن روح تازه و خرمی مردم دمیده شود گذشته از علم عروض و اطلاع از اشعار متقدمین علوم دیگر هم لازم است متقدمین غالباً بعلوم عصر خود از قبیل علم لغت و تاریخ و حکمت و نجوم آشنا بودند ماها در این قرون هیچ کدام را لازم نمیدانیم بنظر ما فقط از متقدمین سرقت معانی و فکر و تعبیرات لازم است از این جهت است که ذوق سلیم ایرانیان که عادت بخواندن اشعار لطیف و شنیدن مضامین نغز و شیرین متقدمین دارند منظومات ما را نیز لازم ندانسته زیادتى شمرده از گوشى شنیده از گوش دیگر رد میکنند و بلکه کله شاعر را در این قرون اخیر لفظ مترادف چرسی و تریاکى و الکلى و هرزه و مسخره میدانند

پس از مشروطه شدن ایران يك روح ملی و يك نفخه تجددى بشعرای ایران دمیده شد بطوریکه موقتاً دست غارت از خوان معزى و سعدى کشیدند ولی علم که ممدنش و نمای این نوزاد بود نقصان نمود لاجرم نونهال بشمر فرسید بهای خامی و طفولیت خویش مانند تابندریج خشک شد ولی امید میتوان داشت که دگر باره دماغهای افسرده تروتازه کشته خیالات بدیع ایجاد کند هر روز که علم و معرفت در ایران زیاد شد و ملیت ایران قوت گرفت نظم و نثر نیز روان نوي گرفته اثرات خوبی خواهد بخشید جنساً ایرانیان اهل ذوق میباشند و زبان فارسي دریاي بیکرانی است از لغات و تعبیرات و اصطلاحات و از شعرای متقدم که در هر رشته از رزم و

بزم و افسانه و فلسفه و اخلاق و تصوّف منظومات بسیار مانده است راهها ساخته و پرداخته میباشد فقط را هروان بعد را از برای پیمودن این راههای بلند و فراخ توشه ای از علم و معرفت و توجّهی بایران قدیم لازم است بشود تا بزودی از احیای ملیّت ایران و سنت کهن یک عهد تجدد یا رنسانس renaissance گل ریز و طرب خیزی بهاروی آورد

نگارنده مانند بسیاری از فارسی زبانان از سنّ کودکی میلی بکلام موزون داشتم بسا کلمات را بهم پیوسته یک شکل مخصوصی بآنها میدادم که نه نثر بود و نه نظم یک چیزی شبیه بآنچه مورّخ معروف محمد بن جریر طبری در وقایع سال ۱۰۸ هجری مینویسد که سردار عرب اسد بن عبدالله در ختلان از خاقان ترك شکست دیده به بلخ فرار کرده بود کودکان شهر هر وقت که در کوچها سردار مذکور را دیده فریاد کشیده میخواندند

از ختلان آمدیه بروتباه آمدیه آبار باز آمدیه خشک زار آمدیه از این دوره گذشته مرثیه گوئی افتادم بسا از اثر نوحه سینه زنی نگارنده که مرثیه خوانان با آهنگ محزونی میسرودند سینه ها در ماء محرم و صفر در رشت زخمین و خونین شد

رفقای مدرسه (مدرسه طلاب) بمن تخلص (لسان) دادند بقصد تحصیل طبّ قدیم بطهران آمده در مدّت دو سال در آنجا بآرزوی حکیم باشی شدن بمجلس درس میرزا محمد حسین خان سلطان الفلاسفه حاضر میشدم بنا بخواهش دوستان گاه گاه غزلهای این و آن را استقبال میکردم و معشوقه ندیده و نشناخته سخت عشق میورزیدم بطوریکه غالباً در اشعار کار عشق بدیوانگی میکشید و فریاد در دفراف و ناله اشتیاقم از کپکشان هم میگذاشت

در طهران بودم ناوقتیکه صلاهی مشروطه در دادند و چند بار هم دنبال خرنواری و بهبانی و طباطبائی افتادم تا چند روز پیش از وفات مظفرالدین شاه (۲۳ ذی القعدة ۱۳۲۶) در فصل زمستان از بیراه بقصد بیروت حرکت کردم تصور میکردم که از راه رشت کسانم برای رفتن بخارجه مهانت کنند لاجرم

راه قه و سلطان آباد و کرمانشاه و بغداد پیش گرفتم پس از زیارت کربلا و نجف از آنجا درمذت هجده روز از کنار دجله بیا با آنها را پیموده بحلب رسیدم و پس از چند روز دیگر وارد بیروت شدم شور و هیجانی که از غوغای طهرات باخود بمدرسه لائیک Laïque آنجا برده بودم گاه گاه مرا با نشاء سرودهای ملی و رجز خوانی و امیداشت پس از چند سال اقامت در جوار کوه دلکش لبنان برای زیارت پدر و مادر و خواهران و برادران از راه اسلامبول و طرابزون برشت رفته یک چند هفته از کسان خود دیدن نموده در ۱۳ شعبان ۱۳۲۸ (۲۰ ماه اوت ۱۹۱۰) از راه باکو و وینه بیا ریس وارد شدم در آنجا بودم تا جنگ شروع شد و شش ماه نیز از آن گذشت اوضاع دگرگون شده صبر و آرام برای کسی باقی نگذاشت محال بود باز مثل سابق گوشه گرفته بمطالعۀ حقوق بین الملل وقت بگذرانم حقوق گوی میدان ملل روی زمین بود

تا کدامین غالب آید در نبرد زین دو گانه تا کدامین بُرد آورد

من نیز از اثر هیاهو و بواسطه دسایس الهانها و در باغ سبز نشان دادن آنها برخاسته رفتم بسوئیس و الهان و اطیش و رومانی و بلغار و اسلامبول و حلب از اینجا دل بدریا زده جمیع بزرگی باسم «شخطور» در فرات انداخته با پارونهای عرب احمد و ابراهیم و وادی پس از هجده روز وارد فلوجه و بغداد شدم در پایتخت قدیم خلفای بنی عباسی بار اقامت انداخته روزنامه ای باسم رستخیز در آنجا تأسیس کردم^۱ ولی هر روز از راه بصره منتظر ورود مسافرین باریک و بلند جزیره بریتانیا بودم تا آنکه کوت العماره بدست انگلیسها افتاد من نیز بناچار از بیابانهای یمن عراق گذشته خود را بکوههای بلند ایران انداختم در کرمانشاه در جوار طاق بستان آرام گزیدم پس از چند ماهی شهر کردها بدست اسلاوها افتاد من در نیمه شب بار و بُنه براه انداخته با هزار تلخی رسیدم بقصر شیرین اتفاقاً در آن اوقات انگلیسها از کوت العماره عقب

۱ در چند سال بعد روز نامه ای که باین اسم از مصر منتشر میشده مربوط بنگارنده نوده است

نشسته راه فراری داشتیم هر قدر که از عمر جنگ میگذشت کار سخت تر میشد
 همآوردان معرکه بکسی مجال بفراغت خرما خوردن نمیدادند ترکها هم دیگر بمن
 اجازه انتشار رستخیز ندادند چه نخواستیم از اتحاد اسلامی که دام تزویری بیش
 نبود طرفداری کرده باشم بالاخره پس از یکسال تجربه دانستم که الهانها ما را
 فریفته از آنان امید یاری نیست و فقط ما را برای پیشرفت کار خود آلت
 دست قرار داده اند پس از چند ماه دیگر اقامت در بغداد از راهیکه آمدم
 برگشتم اما نه با شخطور بلکه با یورلو (درشکه) در اسلامبول بواسطه ضدیت
 سفیر ایران و تفتین او عثمانیها ظنن شده بمن اجازه خروج از خاک خود
 ندادند بناچار اقامت من از چند روز کشید به چند ماه بالاخره از ترکها اجازه
 گرفته از مالک بالکان گذشته به برلن رسیدم خیال داشتم از الهان نیز گذشته
 بروم بسویس و در آنجا بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم
 ولی الهانها هیچ کس اجازه خروج از مملکت بی آذوقه خود نمیدادند
 ناگزیر در آنجا مانده شریک مصیبت هفتاد ملیون ساکنین آن سرزمین شدم
 در آنجا بودم تا جنگ تمام شد و چندین سال هم از آن گذشت اوقات را
 بمطالعه کتب راجعه بایران سرآوردم تا در سال ۱۳۴۲ (۱۹۲۴ میلادی)
 بقصد زیارت وطن و کسان و دوستان از راه ریکا و مسکو و باکودر ۲۷ شوال
 ۱۳۴۲ (اول ماه ژوئن) وارد اتلی شدم یک زمستان را در طهران و
 دو تابستان را در شمیران بمطالعه اوضاع آنجا وقت گذرانده آنگاه از طرف
 مغرب ایران در روز پنجم ربیع الثانی ۱۳۴۴ (۲۳ اکتبر ۱۹۲۵) از سرحد
 گذشته وارد بغداد پایتخت امیر فیصل شدم گوئیا چیزی از این شهر در سرنوشت
 من باشد چه از هر طرف که حرکت میکنم آب دجله اش نصیب من
 میشود از اینجا از راه بصره رهسپار دیار هند گشته عجاله روزگاری در خاک
 برهمنان میگردد تا دگر باره فلاخن زمان بکدام مغاک اندازم غرض از
 نگارش این خط سیر روشن نمودن تاریخهایی است که در بالای هریک
 از قصاید و غزلها نوشته شد و گرنه این سفرهای پرپیچ و خم نه باین کوتاهی و
 آسانی است و نه باین خوشی و ارزانی

کلیه اشعاریکه در رشت و طهران و بیروت انشاء شد باره کرده سوزانیدم باستثنای چند غزلی از آنها که برای یادگار نگه داشته در دیوان مندرج است چون اشعار رشت بیشتر در مانم و سوکواری بود نخواستم که از قرأت آنها در این دیوان دل کسی شکسته شود و سیل سرشک از دیدگان مردم جاری نموده واقعه طوفان نوح را تجدید کنم اگر در دنیا از چشمه چشم مردم اشک سرد و از تنور دلش آه گرم بیرون کشیدن هنری است ارزانی روضه خوانها باد اشعار طهران که حاکی از عشق مفرط سراینده بوده است حقیقتی نداشت نخواستم بی جا و جهت دل مرغان عوا و ماهیان دریا را از شنیدن سوز و گداز عشقم بریاب کنم و کوه الوند را از شدت اندوه فراق از جای کننده بسر بیچارگان زود باور کن همدان بگویم

اشعار بیروت که گاه گاه از هژبرهای ملی ویدشروان مشروطه و آزادیخواهان غیور و مجاهدین پرشور صحبت میداشت یعنی از همانکسانیکه بعدها از عموم ایرانیان دشنام و ناسزا میشنیدند خود بخود باطل شد چه از برای تعریف من دیگر موضوعی باقی نماند نخواستم که به تنهایی ثناخوان آنان باشم و عیوبات کسانی را که همه دیده و خوانده و شنیده اند من برای بقای چند فرد شعر سست بنیاف خویش نشنیده و ندانسته فرض کرده بگویم: یکی بندگی کردم ای شهریار که ماند ز تو در جهان یادگار و نیز باید بگویم که گذشته از باطل بودن معانی این اشعار خامی آنها هم مانند خرقة زاهدان ریاکار مستوجب آتش بود قسمت عمده اشعار نگارنده در حماسه و متعلق باوقات جنگ بزرگ است بواسطه طول جنگ و هیچانیکه در عموم بود مبلغ زیادی از این اشعار جمع گردید برخی از آنها در روزنامه رستخیز بغداد و کرمانشاه طبع شد و برخی در روی اوراق جداگانه از اروپا بامضای (گل) منتشر گشت^۱ برای آنکه این دیوان از اثرات این جنگ جهانگیر که در هر گوشه ای از دنیا از آن اثری است و در هر دلی از آن داغی است بکلی نهی نباشد چند غزل و قصیده از آن روزهای شوم و خونین برگزیده در آن نگاشتم از انتشار

۱ از قراریکه شنیده ام بعدها روزنامه ای باین اسم در طهران منتشر میشده است

قسمت دیگر از این اشعار که در این روزهای صلح و مسالمت خوش آیند نیست صرف نظر کردم بهر ملاحظه ای که باشد از کلیه اشعار فقط چند قصیده و غزل که یادگار روزگار جوانی و از دوره سر آمده عمرم میباشد بطبع میرسد

بامید آنکه این دیوان در آینده از برای دختر بچه خرد سالم مشوق آموختن زبان فارسی باشد و مهری از ایران در دلش تولید کند آن را باسم او (پوران دخت نامه) نام نهاده و باو تقدیم کردم هر چند که این اسم اندکی سنگین است ولی بنظر من از روح هم سبکتر است از انتخاب چنین اسمی معذورم بدارید

برای آنکه این نامه کمی مفید گردد چند لغت از آن برگزیده بطرز جدید معنی خواهم کرد این نامه از طرف شاعری منتشر نمیشود بلکه از سیاح و محصلی است و اشعارش یادگاری است از اوقات تفریح او و بخصوصه نمونه ایست از احساسات قلبی او نسبت بخاک مقدس وطنش ایران این احساسات بعدها اگر عمری باشد در انتشار کتبی مثل گاتها و یشتها بروز خواهد کرد

نه آنکه مرا عار باشد خود را در این دوره انحطاط شاعر بدانم بلکه بهمان دلیلی که در آغاز گفته شد نمیخواهم خام طمع می نموده خود را در ردیف سخن گویان ایران بشمارم و گرنه بقول شیخ محمود شبستری

مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار آید

در انجام مقال از باب سپاسگزاری باید بگویم که این نامه اثری است از تشویق دانشمند معروف علامه نحریر حضرت میرزا محمد خان ابن عبدالوهاب قزوینی اوستاد معظم در سالهای دراز در پاریس و برلن و در هر جائیکه بوده ام چه شفاهاً و چه بواسطه مکاتبه تشویقم فرمودند و غالباً توصیه میکردند که از مهارست و خواندن کتب ادبی و از بر نمودن اشعار متقدمین بطبع خود ترقی دهم ولی در فضائی دور از ایران و با موانع تحصیلات دیگر نتوانستم بهتر از این طبع خود را پیرو رانم نه آنکه آقا میرزا محمد خان قزوینی فقط مرا آنهم در شاعری مشوق بودند بلکه بکلیه مصاحبین خود روح تحقیق

و تدقیق دمیدند مانند چراغ درخشان و کانون برافروخته همه کسانی که نزدیک بودند روشنائی و گرمی بخشید بسا از دوستان ما مدیون صحبت عالمانه و تشویق ایشان هستند يك يك اشعار این دیوان از نظر ایشان گذشت از سهوها و خطاها و لغزشها لفظاً و معنی مسبوقم کردند از پرتو توجه ایشان است که بانتشار این نامه موفق شدم و بچاست که از مصاحبت چندین ساله و کسب فیض از ایشان سرافراز باشم بیاد دارم مستشرق دانشمند مشهور الهانی پروفیسور مارکوآرت Marquart در سال ۱۹۱۵ کاغذی بآداره روز نامه کاوه منطبعه برلن خطاب نمود بدون آنکه بداند آقا میرزا محمد خان آن وقت در برلن است نوشت «ایرانی که باز ممکن است از آن دانشمندی مثل میرزا محمد خان قزوینی بوجود آید نخواهد مرد» غرض از نگارش این چند کلمه همان از اوستاد بزرگ و فرزانه دوست معظم خود در مقابل زحمات طولانی تشکر نمودن است جز از این درود و سپاس مختصر چاره دیگری از برای اظهار احساسات قلبی خود ندارم خداوند بایشان عمر طولانی دهد و امثال ایشان را در وطن ما که بغایت محتاج علم و معرفت است زیاد کند

تشکرات فراوان نیز تقدیم انجمن محترم زرتشتیان ایرانی بمبئی مینمایم که این نامه را بطبع میرساند

بخصوصه بیش از آنچه بکلك آید سپاسگزار رئیس محترم انجمن فرزانه دوست دانشمند عزیزم آقای (دینشاه جی جی باهای ایرانی) میباشم که کلبه محرک انتشارات من میباشد و بواسطه ترجمه انگلیسی شیرین و دلکش و ماهر خود باین دیوان رونق مخصوصی بخشیدند و خامی سخنان یکی از نویسندگان کوچک این دوره را برای قارئین اروپائی این نامه در مقابل سخن پروران بزرگ ایران مستور داشتند

پور داود

مبئی ۹ شهریور ۱۳۰۶ سپتامبر ۱۹۲۷ میلادی

دین دبیره و تاریخ سال هخامنشی

در گاتها شرحی راجع بتغییر دادن الفبای کنونی فارسی نگاشته ایم اینک در این دیوان یاد آور میشویم که دین دبیره (الفبای زند) بهترین الفبائی است که می توانیم برگزیده بجای الفبای عرب بکار بریم چون عموماً از نواقص و عیوبات الفبای حالیه آگاهیم در این جا از لزوم تغیر دادن آن صحبت داشتن فائده ای نخواهد داشت دیر یا زود تغیر خواهد یافت فقط باید بدانیم که کدام الفباء را اختیار کنیم بی شك از برگزیدن الفبای لاتین لطمه بزرگی بزبان و علمیت خود خواهیم زد هیچ وطنپرستی بچنین سودای مضری ننخواهد در داد دین دبیره یگانه الفبائی است که کاملاً ما را مستغنی خواهد کرد ابرانی و خارجه در چند ساعت آن را فرا گرفته بدرست نوشتن و خوب تلفظ کردن کلمات فارسی موفق خواهد شد گذشته از این مزیت دین دبیره برگزیده آباء و اجداد ما است احیای سنت ملی از تکالیف مقدسه هر يك از ما میباشد در روز نامه ای خوانده ام كه قفقازها نیز الفبای عرب را بکنار گذاشته الفبای لاتین اختیار کرده اند البته این گونه اقدامات از قفقازها یا آنكه تغیر یافتن تاریخ سال هجری نزد عثمانیها بسیار پسندیده است ولی صلاح ما ایرانیان در این نیست که پیرو تئارهای باکو و ترکیهای انقره باشیم چه وطن ما بنا بشهادت تاریخ دنیا از چند هزار سال پیش دارای تمدنی بوده است و ایرانیان یکی از عوامل مهم ترقی و تمدن نوع بشر بوده اند بنا بر این پیش از تقلید کردن کور کورانه و پیش از در بیکانه کوبیدن باید نظری بگذشته خویش افکنیم و شئون ملی خود را بخاطر آوریم و مقتضیات آب و خاک خود را بسنجیم پس از آن شروع بکاری کنیم مثلاً اگر خواسته باشیم که مبدأ تاریخ سال مانند اسامی ماههای ما ایرانی باشد بهتر است که باز از گذشته خویش استمداد نموده فتح بابل را که از بزرگترین وقایع تاریخی دنیاست مبدأ قرار دهیم کوروش بزرگ، سرسلسله شاهنشاهان هخامنشی آخرین پادشاه بابل نبوتشید Nabunaid را شکست داده در

۱۲ اکتبر ۵۳۹ پیش از مسیح بابل را فتح نمود از این روز مهالك وسیعہ بابل مقتدر در تحت تصرف ایرانیان درآمدہ سلطنت عظیمی کہ تا آن روز نظیرش دیدہ نشدہ بود تشکیل یافت

در تاریخ دنیای قدیم بواقعه ای مهم تر از این فتح بر نمیخوریم مگر در دوست و هشت سال (اول اکتبر ۳۳۱) پس از تاریخ مذکور شکست یافتن داریوش سوم آخرین شاهنشاه هخامنشی از اسکندر و افتادن همین بابل و شوش بدست یونانیها قطع نظر از آنکہ فتح بابل بدست ایرانیان از وقایع بسیار مهم تاریخ گیتی است بخصر صہ این فتح برای ما ایرانیان دارای اہمیت است چہ در این روز تفوق ایرانیان بعالمیان ثابت گردیدہ و آغاز مجد و جلال نیاگان ما بودہ است

چہ خوب است کہ فتح بابل را مبدأ تاریخ سال رسمی خود کہ از فروردین ماہ شروع می نمود قرار دهیم و از احیا نمودن این گونه سنت ها بملیت ضعیف شدہ خویش دگر بارہ توان و روانی بخشیم راست است تاریخ نزد گردی نیز ملی است ولی یاد آور روزگار تیره و دورہ پستی و بدبختی است روی سخن نگارندہ بوطنپرستان است امید است کہ توجہ آنان نمایندگان مجلس را بر آن وادارد کہ این تاریخ فرخندہ و پیروز را مبدأ تاریخ سال وطن کوروش هخامنشی قرار دهند

پور داود

(کهندالاهندوستان)

۲۷ شهریور ماہ ۲۴۶۶ هخامنشی

مطابق ۱۹ سپتامبر ۱۹۲۷ میلادی

و ۲۲ ربیع الاول ۱۳۴۶ هجری

دین دبیره
(الفبای زند)

English	معنی امثال	املا لاتین	املا فارسی	مثال از اوستا	فارسی	اوستا
a	اهورا، خدا	ahura	اَهور	اهور	اَ	۱
ā	آذر، آتش	ātar	آتَر	اهتار	آ	۲
i	اینجا	idā	ایدا	دود	ای (کوتاه)	۳
ī	جله، قوه	īra	ایر	دود	ای (کشیده)	۴
u	اُشتر، شتر	uštra	اوشتر	دود	اَو (کوتاه)	۵
ū	چربی	ūtha	اوتَه	دود	اَو (کشیده)	۶
e (medial)	میهن، خانه	maetha na	مَتهَن	دود	ا (در وسط کله)	۷
ē (broad)	راست، درست	ērēš	اِرش	دود	ا (کوتاه)	۸
ê (long)	نوانا، زورمند	ēma- vant	اِمَوَنَت	دود	ا (کشیده)	۹
ō (broad)	پر، بسیار	pouru	پاورو	دود	ا (کوتاه در وسط کله)	۱۰
ô long)	یک	ōyūm	اویوم	دود	اَو (کشیده)	۱۱
āo	پور، پسر	puthrāo	پوتِراو	دود	اَو	۱۲
ñ	اندر، میان	antarē	آنتَر	دود	آن (۳)	۱۳
ā	لکام	āxua	آخَن	دود	آ (درین تلفظ میشود)	۱۴
k	کام، کامه	kāma	کام	دود	ک	۱۵
kh	خرد	xratu	خَرَتو	دود	خ	۱۶
kh ^v or q	خواب	xafna	خَوَفَن	دود	خو (۴)	۱۷
g	گام، قدم	gāma	گام	دود	ک	۱۸
gh	موج زدن جاری شدن	ghžar	غَزَر	دود	غ	۱۹
ñ (ang)	راخی، بزرگی	rathañh	رَتهَنجَه	دود	آنک (در وسط و آخر کله درین تلفظ میشود)	۲۰

۱ این حرف معمولاً در وسط کله میآید چنانکه در {اهور} گوش gen^u یعنی
گا و فقط در گاتها چند لقی مصدر باین حرف است در سایر قسمتهای اوستا مثال فوق
{اهور} (با و یا) نوشته میشود

۲ مثال فوق {اهور} یعنی يك در مفعول به (accusatif) استعمال شده است

۳ در توی یینی گفته میشود (nasal) خیشومی

۴ این حرف بنزله خ فارسی است که پیش از واو مدوله نوشته میشود مثل خوار،
خواهر، خواهش

English	معنی امثال	املا لاتین	املا فارسی	مثال از اوستا	فارسی	اوستا
ch	چشیدن	čas	چش	چاس	چ	۲۱
j	ژرف عمیق	jafra	جفر	جافرا	ج	۲۲
z	زاده	zāta	زات	زاتا	ز	۲۳
zh	زانو	žnu	ژنو	ژنو	ژ	۲۴
ñ (ang)	آگاه ساختن، خبر کردن	srāva- yēñhē	سراو نبغه	سراو نبغه	تلفظ مثل ۳ که ۵	۲۵
t	تن	tanu	تنو	تنو	ت	۲۶
th	تخشا کوشا	thvaxš	تخوش	تخوش	ث (ته)	۲۷
d	درفش	drafsa	درفش	درفش	د	۲۸
dh	دینجم	puxdha	پوخت	پوخت	ذ (دروسط کلمه)	۲۹
n	ناف تراذ خویش	nāfya	نافیه	نافیه	ن	۳۰
p	پیل	pūrētu	پرتو	پرتو	پ	۳۱
ph or f	فروهر، فرورد	fravaši	فروشی	فروشی	ف	۳۲
b	بغ، خداوند	Bagha	بغ	بغ	ب	۳۳
w	گرفتن	garēw	گرو	گرو	و (انگلیسی)	۳۴
m	مرد	mareta	مرت	مرت	م	۳۵
y	ایزد	yuzata	یزت	یزت	ی (بزرگ در سر کلمه)	۳۶
Y	بز	buzya	بوزیه	بوزیه	ی (کوچک در وسط کلمه)	۳۷
r	رد (سرداردینی)	ratu	رتو	رتو	ر	۳۸
v	برف	vafra	وافر	وافر	و (بزرگ در سر کلمه)	۳۹
v	بور (ده هزار)	baevaie	باور	باور	و (کوچک در وسط کلمه)	۴۰

ه که تلفظ این حرف مثل ۳ (آنک) میباشد همیشه پیش از ه (ه) که بحرف ۳ ختم شده باشد استعمال میشود حرف ۳ همان ۳ (ا) میباشد که در نمره ۷ مرقوم شد و در آخر کلمه باین شکل میشود و گاهی در وسط کلمه نیز میآید

۶ حرف ۴ (ت) در آخر کلمه تغییر یافته باین شکل ۳ نوشته میشود مثل ۳ نیات یعنی نوه و در برخی کلمات در اول نیز استعمال شده است در صورتیکه قبل از و (ک) یا ر (ب) باشد ۳ و ۳ کش و ۳ کنبه ورزیدن

دین دبیره
(الفبای زند)

English	معنی امثال	املا لاتین	املا فارسی	مثال از اوستا	فارسی	اوستا
s	ستودن	stu	ستو	𐬰𐬀𐬎𐬵	س	𐬰𐬀 ۱۴
sh	شاد	ṣāta	شات	𐬰𐬀𐬎𐬵𐬀𐬎𐬵	ش 'مشدد	𐬰𐬀𐬎𐬵 ۲۴
ṣ	کردار نیک	hvarṣta	'مور' شت	𐬰𐬀𐬎𐬵𐬀𐬎𐬵𐬀𐬎𐬵	ش	𐬰𐬀 ۳۴
h	هاون	hāvana	هاون	𐬰𐬀𐬎𐬵𐬀𐬎𐬵𐬀𐬎𐬵	ه	𐬰𐬀 ۴۴

۳ (ی بزرگ) و فا (واو بزرگ) مثل حرف ماژوسکول majuscule الفبای فرانسه و آلمانی در سر کلمه نوشته میشود در وسط کلمه « (ی کوچک) و » (واو کوچک) میآید در بعضی از نسخ بجای ۳۵ این حرف دیده میشود
در کلمه «𐬰» که بمعنی هر دو میباشد برخلاف معمول ی کوچک در صدر کلمه واقع است این کلمه اصلاً «𐬰𐬀» دو بوده است. عمرو و افاد
بسا در نسخ خطی دو حرف را باهم نوشته شکل مخصوص پیدا کرده است مثلاً این صور
𐬰𐬀 (ش) و 𐬰𐬀 (ā) = 𐬰𐬀 و حروف 𐬰𐬀 و 𐬰𐬀 (ج) = 𐬰𐬀 و حروف 𐬰𐬀 و 𐬰𐬀 (ن) =
𐬰𐬀 و حروف 𐬰𐬀 و 𐬰𐬀 (ه) = 𐬰𐬀



آغاز *

در آغاز نام خدائی نکوست	که آغاز و انجام هر چیز از اوست
دل مردم از مهر آباد کرد	جهان را ز نیروی آن شاد کرد
خرد را باورنگ سر جای داد	ز گوش و زدیده بر آن درگشاد
زبان آمده گنج سر را کلید	شود ارزش گنج از آن پدید
کنون آنچه در گنج انباشتم	نهالی که در باغ دل کاشتم
نهایم ترا میوه و گوهرم	بد آنچه نهفته بتو بسپرم
بود کز بزرگی سخن پروران	پذیرند از من سبک ارمغان
ببخشند بیچاره درویش را	سبک مایه سُست اندیش را
نباشد مرا جز به یزدان نیاز	بثروتش کنم هم از او برگ و ساز
خدا یا دهم کار و کردار نیک	هم اندیشه نیک و گفتار نیک
خدا یا چنان ساز کاین داستان	شود گرم از آتش باستان
که یاد آرد این نامه ز ایران زمین	ز آئین نیک و ره راستین



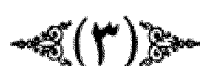
بغداد

ماه فوریه ۱۹۰۷ میلادی مطابق محرم ۱۳۲۵ هجری

در کنار دجله

هر کجا یار بود دلشادم	گر بطهران و اگر بغدادم
آن بهودیه زیبا به کنشت	نرود در همه عمر از یادم
راز من داند بیگانه و دوست	گرچه خود مهر ز لب نگشادم
همه دانند دلم بیمار است	نیست حاجت شنوی فریادم
هر کجا کیسوی یاری چون دام	بگشاده است در آن افتادم
من بهر کشور و هر شهر و دیار	پاره از دل خود بنهادم
نک ز بغداد سوی شام روم	مرغ بگشاده پر و آزادم
در لب دجله (لسان) با خود گفتم	آخر این دل بکند بنیادم

* ترجمه انگلیسی نیز دارای همان عددی است که در سر هر یک از غزلیات و قصاید فارسی بحسب ترتیب گذاشته شده است

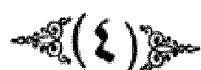


لُبنان

ماه اوت ۱۹۰۷ میلادی مطابق رجب ۱۳۲۵ هجری

کوه لُبنان

دمی دور از کسان و خویش یاران گشودم دیده اندر کوه لُبنان
 کشیده کوه سر بر چرخ چنبر فزون خندان و سبزا سدر و عرعر
 ز یکسو کوه روشن بود از برف ز یکسو قیر کون بُد درّه ژرف
 ز یکسو بیکران دریا نمایان بسا کشتی در امواجش شتابان
 تو کوئی آب بگرفته جهان را چو زان سو نیست جز از آب پیدا
 دو دیده که بیائین که بیالا سوی کوه سترگ و چرخ مینا
 زیش و پس هم آنکه از چپ و راست نگه کردم فزون اندیشه برخاست
 چنینم مینمودی فکر و اندیش بزرگی جهان و خردی خویش
 بنا که مرغِ کی اندر درختی فغان برداشت چون شوریده بختی
 ندانستم که آن مرغک چه میگفت ولی رازی از آن آهنگ بشکفت
 اگر ز دانت خُرد و ناتوان ساخت دل و مغزت ز مهر و عشق بنواخت
 سراسر آسمان با هفت افلاک سراسر کوه و دریا دامن خاک
 هم این دریا و این لُبنان و این بوم بنزد عشق باشد مُهره موم



بیروت

۲۸ ماه ژوئن ۱۹۰۸ مطابق جادی الاولی ۱۳۲۶

افسوس افسوس*

شام غم باز نمودار شد افسوس افسوس	دلم از ظلمت آن تار شد افسوس افسوس
مست یارینه که از باده کشی توبه نمود	باز در خانه خمار شد افسوس افسوس
دست بیداد عدو گشت سوی جور دراز	چرخ بر کام ستمکار شد افسوس افسوس
بیرق ظلم دگر باره برافراخته شد	علم عدل نگویند ساز شد افسوس افسوس
بزم شور ی که در او بود نجات ملت	هدف تیر شرر بار شد افسوس افسوس
آه و آه از جسد پاک شهیدان غبور	وطن امروز چو گلزار شد افسوس افسوس
سزد ار هموطنان جامه نیلی پوشند	ز آنکه بس جامه چو گلزار شد افسوس افسوس
مادر پیر وطن از غم فرزندانش	زار و دلگیر و عزادار شد افسوس افسوس
دوش در وقت سحر هائف غیبی میگفت	نک جهانگیر گرفتار شد افسوس افسوس
آه و صد آه که از جور فلک حاج ملک	همچو منصور سردار شد افسوس افسوس
آن همه همت مردانه و آن کوشش و سعی	ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس
دست افسوس بهم میزد و میگفت (لسان)	روز کارم چو شب تار شد افسوس افسوس

* راجع است به توپ بستن محمد علی شاه بمجلس ملی و بدار زدن مشروطه خواهان

﴿ ۵ ﴾

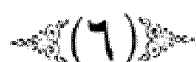
بیت المقدس

ماه مارس ۱۹۱۰ مطابق ربیع الاول ۱۳۲۸

دژ هوخت

در بهار و موسم گل زندگی است بس دلخواه
 ویژه ار نگار و می هست همدم و همراه
 نك نهال در بستان رخت نو نموده به بر
 از شکوفه و از برگ جامه کرده است و کلاه
 بازگشت اردی را هین نه من سرایم و بس
 بانگ صد هزاران مرغ این ورو در است گواه
 کوه و دشت قدس شریف خرم است و خندانست
 در کناره اردن رسته رنگرنگ گیاه
 این بهار و این نوروز خسروی است دیر بنه
 دارد افسری از گل دارد از درخت سپاه
 این بهار باز آمد قدس را هزاران بار
 لیک برنگشت او را زیب و قرونیرو و جاه
 نک بیاد آن دوران بر شکسته دیواری
 پیروان اسرائیل میکنند شیون و آه
 بارگاه داودی خرکه سلیمانی
 گشته است لانه جغد آشیان بوم تباہ
 زمین بهار دردژ هوخت دیده بینشی اندوخت
 مغز دانشی آموخت دل ز راز شد آگاه
 کیشهای گوناگون کرده شهر رنگارنگ
 هم ز شیخ جامه سپید هم کشیش جبه سیاه
 از کنشت و از مسجد و از کلیسیا بینی
 گنبد و مناره و برج سرکشیده تا بر ماه

از مناره اقصی بانگ میزند مؤذن
 لا اله الا اله احمد رسول اله
 در برابر اقصی زنگ تربت عیسی
 هر زمان خر و شیدی مؤذن سخن کوتاه
 از اذان و بانگ درای گشت تنگدل خاخام
 یکد و گام زد چالاک در کنشت برد پناه
 از ستودن بهواوا از سرودن تورا
 پر نمود از آوا جمله معبدو خر گاه
 این اذان و زنگ و سرود از کشیش و شیخ و جهود
 بسپر ندره یکسان تابا یزدین درگاه
 ز این سه گانه طایم و کاخ (پور) میگزیدی
 ار نبود وی را دل کاف مهر و آتشگاه



در یای سفید (مدیترانه) ماه ژوئن ۱۹۱۰ مطابق جمادی الاخره ۱۳۲۸

❦ دریای سفید ❦

دوش در انجمن طایفه درد کشان هاتفی نعره زنان گفت بخیل مستان
 سرو آزادگی خویش نشانید آسان آتش از خون جگر داده و از اشک روان
 ستم و کینه بر انداخت نهال از بنیان
 خیز از خواب گرانمایه که گه بس تنگ است چرخ کجرو هله در کجروی و نیرنگ است
 خیز هنگام شتابیدن رزم و جنگ است تن بفرمان ستمکاران دادن تنگ است
 تنگ زبنده و زیبا نبود از مردان
 وقت آسایش و سستی نبود باز آئید دوره خواری و پستی نبود باز آئید
 موسم خویش پرستی نبود باز آئید گاه مدهوشی و مستی نبود باز آئید
 رو سوی راه نهیدار که نئید از مستان

❦ در وقت مسافرت از بیروت باسلامبول در میان کشتی سروده شده است

اگر از خاک سرخسیم و اگر از اهواز گرز گیلان و عراقیم و اگر از شیراز
اگر از حد بلوچیم و اگر از قفقاز جمله هستیم در این خاک شریک و انباز
همه را بهره یکی باشد در سود و زیان

گر مسلمان و نصارا و گر از زرتشتیم ایک از یک پدر و یک نسب و یک پشتیم
بر کف کشور پنداری پنج انگشتیم تا که جمعیم بدندان اجانب مشتیم
ور پراکنده و فردیم شکار آنان

مرغ دل باختگانیم وطن لانه ماست آهوی یک چمن و ایران کاشانه ماست
پور یک مام و وطن مادر فرزانه ماست همه فرزندی یک باب و وطن خانه ماست
جمله پرورده یک دایه و سیر از یک خوان

ای صبا رو به نقولای بداندیش بگوی دست آز و طمع از بردن این خاک بشوی
گر هزاران سر در رزم بغلطد چون گوی نه بری بهره از این خاک نه جونه سرموی
خود میازار عبث پای بکش از میدان

نام این ملک بخارا نبود ایران است جای آسایش و آرامگه شیران است
خاک وی برتر از زهره و از کیوان است خور استقلالش بر چرخ برین رخشان است
این نه مصر است و نه هند است و نه هم ترکستان

دیرگاهی است استقلالش بوده است عیان نه در آن روز بُد از روسی نامی بمیان
بود آن روز وی از طایفه درد کشان که نه از تانک نشان بود و نه از تانک نشان
سر بسودند بدرگاهش شاهان جهان

فرّ و پیروزی ما ملت پیدا است هنوز کیش زرتشت ز آتشکده بر جاست هنوز
نخت دارای بلند اختر بر پاست هنوز طاق کسری بلب دجله هویدا است هنوز
ماند آن ملک کزو ماند بجای نام و نشان

جور و بیداد فراوان و فزون دید این ملک ستم و کینه اسکندر دود دید این ملک
دشت و هامون ز عرب غرقه بخون دید این ملک ظلم چنگیز ز اندازه برون دید این ملک
کنشد و کاخش ز آسیب فلرزید ارکان

امپراطور ستمکیش ایا قیصر روس ایکه شد کوکب خلقی ز جفایت منحوس
شرم بنهای ز دارا و جم و کیکاؤس اگر ت هست سر موئی تنگ و ناموس

بی ادب دست مبرزی علم نوشروان

ما فرمان و بحکم سیهت تر ندهیم رخنه در خانه خود دیو و هریم ندهیم
غول بی سیرت در معبد مسکن ندهیم جغد ویرانه گزین راه بگلشن ندهیم

رو ستائی نگزینیم بجای شاهان

بکنشت و بکلیسا و بیزدان سوگند باوسنا و بتورات و بقرآن سوگند
بچلیپای سر زلف عزیزان سوگند بشهیدان بخون خفته ابران سوگند

که جز از روسیهی بهره نه بینی زمین

چند نازی بسپاه و علم و توپ و قراق صد سلح پوش نیرزد سر موئی ز وفاق
رسد آن روز ز یاری خدای خلاق تلخ سازندت از کرده خود کام و مذاق

تیغ غیرت بکشد کیفر اهل ابران

ای وطن تا که مه و مهر بود تا بنده باد نام تو بسر دفتر دل پاینده
خور اقبال تو بر برج شرف رخشنده باد جان و دل خواهانت شاد و زنده

دل بدخواه تو خونین و دوچشمش گریان

گل *

(۷)

استانبول

ماه ژوئن ۱۹۱۰ مطابق جمادی الآخره ۱۳۲۸

* موج بوسفور *

روان سوی ایران شهر و دیار بقسطنطنیه فتادم گذار
 سبک خیز اندر یکی بامداد گذارم بنزدیک دریا فتاد
 فزون بود دریا بجوش و خروش زبان یافتی زان همی گوش و هوش
 تو گوئی بی رزم و کین خسته ز کولاک لشکر برآراسته
 پیای روان موج در روی موج همی آب سر بر کشیدی باوج
 گهی کوه زان ساختی گه مفاک خروش اندر افکنده بر مرزو خاک
 بر آورده کف همچو شیر دژم دل و چشم را بود زو بیم ورم
 چو تندر بغرید و از آسمان فرو ریخت چون کوه آتش فشان
 پرا کند باران چو ابر بهار فروشت زان دامن کوهسار
 موج و بدریا نظاره کنان بیاد آمدم یک کهن داستان
 شهی که خشایارشا خوانیش و را یور دارا همی دانش
 بر آراسته کشتی بی شمار سوی رزم یونان بُدی رهسپار
 چو کشتی شاهنشاه اینجا رسید همین موج آنگاه آمد پدید
 اگر چه شهنشه زبردست بود ولی موج دریاش کشتی ربود
 بسا لشکر و کشتی و ناخدای گزیدند اندر تک آب جای
 شهنشاه را دل ز طوفان رمید دمان از میان نازیانه کشید
 فرو کوفت بر آب زان چندبار خروشان همی گفت پس شهریار
 نوای موج ای کرده اهرمن چه سان سر بتابی ز فرمان من

* بر آشفتن شاهنشاه خشایارشا از دریا بنا بخبری است که از هرودت (VII, 35) نقل شده است ولی نظر باینکه آب نزد ایرانیان قدیم مقدس بوده است این خبر درست بنظر نمیرسد رجوع کنید به بشته ترجمه نگارنده صفحه ۱۶۱-۱۶۲

بسا شهریاران با جاء و فر بدرگام من بر نهادند سر
 بسیط جهان را چه خاك و چه آب هماره منم خسرو کامیاب
 بشد سال از این بیش از دو هزار برفت از جهان خسرو نامدار
 دریغا كه از تند باد سپهر خزان دید ایران و شد زرد چهر
 هم از دور این گنبد نیلگون بر افتاد یونان ثباه و زبون
 نشان نیست از پادشاهان روم همان شهریاران این مرز و بوم
 از این سر زمین ترك هم بگذرد زمانه بسی رنگ رنگ آورد
 همان کو برفت و همان کورسد در این آب این موج را بنگرد
 همی تا كه خورشید رخشان بود در این آب این موج جنبان بود
 بود این جهان کهنه و باستان ز ما یاد دارد بسی داستا
 بهر قطره آبی ز دریای آن بهر مشت خاکی ز صحرای آن
 بسا سر نوشت است و راز کهن بسا قصه بنهفته ز اهل ز من
 خبر مان نه ز آغاز این روزگار نه آكه ز پایان و انجام کار
 ولی اوست آكه ز ما مرد و زن بر این روز کوتاه ما خنده زن



پاریس (در مجمع علمی و ادبی) ۹ اکتبر ۱۹۱۳ مطابق ۸ ذی القعدة ۱۳۳۱

در ویش شورشی

هو حق مددی مولا نظری

از چیست چنین بیچاره شدیم کونه دست و غمخواره شدیم
 از خانه خود آواره شدیم نادیده چو ما کس در بدری

هو حق مددی مولا نظری

ایران بنگر ویرانه شده بین مهر وطن افسانه شده
 قومش کوئی دیوانه شده نابود شود این سان بشری

هو حق مددی مولا نظری

این خاک به از کیوان بودی آرامگه گردان بودی
رشک همه شاهان بودی شد دستخوش غول نتری

هو حق مددی مولا نظری

ای قبله ما ایران ایران ای خاک نیاکان و گردان
پر کرده کنون مهتر دل و جان تو روح دل و نور بصری

هو حق مددی مولا نظری

هو هو هو هو کو کو دارا کو شاپور آب لشکر آرا
کو داد رسی کو غمخور ما رفتند و نماند ز ایشان اثری

هو حق مددی مولا نظری

خورشید کیان گرداند چو رو شد شب پره سان دشمن شب جو
بر بازی چرخ نفرین و تفو کانگیخت بها بیداد کری

هو حق مددی مولا نظری

در ماتم و در زاری تا کی اشک از دو بصر جاری تا کی
شرمندگی و خواری تا کی تا چند روا این خون جگری

هو حق مددی مولا نظری

ما را باید شمشیر و تفنگ زور و دل شیر نیروی نهنگ
بازوی بلان اندر که جنگ نه گونه زرد نه چشم نری

هو حق مددی مولا نظری

آوخ آوخ گوئی مستیم افیون زده و خواب و سستیم
از خود غافل زینر و یستیم نبود مارا از خود خبری

هو حق مددی مولا نظری

ملت غافل دشمن درکار این یک در خواب آن یک بیدار
این یک مدهوش آن یک هوشیار زینسان گردد قومی سپری

هو حق مددی مولا نظری

بگرفته عدو کاشانه ما از خود داند این خانه ما
پر کرده شکم از دانه ما در خرمن ما در زد شری

هو حق مددی مولا نظری

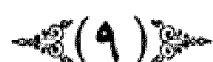
بیداد عدو اندر تبریز یاد آورد از ظلم چنگیز
آله آله از این خون ریز برسوخت بهم هر خشک و تری

هو حق مددی مولا نظری

از بهر وطن از جان کوشیم و ز دست اجل خلعت پوشیم
و ز جام فنا زهری نوشیم تا کام وطن گردد شکری

هو حق مددی مولا نظری

گل



پاریس (در مجمع علمی و ادبی) ۵ نوامبر ۱۹۱۳ مطابق ۵ ذی الحجه ۱۳۳۱

اندوه

دور از وطن و یار دل افکار و حزینم تا کی گذرد روز و مه و سال چنینم
بسیار غمینم بسیار غمینم

یاران همه در گردش و در گشت و تماشا محروم زیار خود از این چرخ برینم
با دلبر زیبا بسیار غمینم

من زار و دل افسرده و تب دار و پریشان اشک از مژه ریزان
بر خاسته چرخ و قدر و دهر بکینم بسیار غمینم

گفتم تر باید دل من هیچ نگاری دل رفت بشد از بی آن دانش و دینم
نه میر شکاری بسیار غمینم

آراسته باغی بتم از سنبل مویش چون نیست زرم تا گل از آن باغ بچینم
و از لاله رویش بسیار غمینم

سوزي که مرا بردل از آن خال سیاه است	چه سود نهان داشتن این حال حزینم
خود اشک گواه است	بسیار غمینم
بارید ز بس تیر مژه بر دل و نجور	به از بی درمان روم و گوشه گزینم
شد خانه زنبور	بسیار غمینم
خوشا وطن آن کان بتان نمکین روی	تنگ آمده مرغ دلم از غرب زمینم
آن سبزه و آن جوی	بسیار غمینم
گوئی که کلمرا برشتند ز سودا	من شیفته ام اربا روپا و بچینم
با شورش و غوغا	بسیار غمینم



پاریس (در جمع علمی و ادبی)

۸ دسامبر ۱۹۱۳ مطابق ۹ محرم ۱۳۳۲

میر سید

از سوز من و سازش دلدار میرسید	از درد من و مرحمت یار میرسید
بکشد درم دوش بقی زهره جبینی	از عیسی حسن و دل بیمار میرسید
در دام سر زلف پر از پیچ و شکنجش	آسایش دلهای گرفتار میرسید
از ناوڪ دلدوز که خوانی مژگانش	اندازه زخم و حد کشتار میرسید
برگرد رخس تکیه زده خال سیاهی	زان عقرب جرّاره خونخوار میرسید
تا هست هوا غالیه آمیز ز زلفش	مشک ختن و طبله عطار میرسید
لب و ه چه لبی حقّه باقوت یهانی	و ز لولرء ناسفته شهوار میرسید
بالای بلندش چو یکی سروروان است	سروی است روان لیک ز رفتار میرسید
گلگون رخ زیباش ندانم بچه ماند	از بهر خدا وصف ز رحسار میرسید
از نیمه جامی بر بود است دل و دین	و از نشاء یک ساغر سرشار میرسید
بنواخت سرودی و بزد شور و شراری	در چنگ بقی زمزمه تار میرسید
بکشد دهن غنچه گل گشت سخن گوی	زان لعل لبان لذت گفتار میرسید

پرسید که اوضاع چه سان است در ایران
 از باد غفلت همگی مست و خرابند
 چون حال من و زلف تو اوضاع پریش است
 از دیو می‌رسید که چونست فرشته
 گاشانه خود جغد بوبرانه گزیند
 چون شب پره از دیدن خور آمده محروم
 فرخندگی و نام مهین مرغ هما را
 گلبانگ روان بخش طرب آور بابل
 ناید روش کبک دری هم ز کلاغی
 عدل و هنر و حشمت شاهان کیان را
 حاجی همه شب گرم قمار است چو لجلاج
 در کشور ما نام و نشان نیست ز سرباز
 از شیخ ریاضت کش دل بسته بعقی
 از واعظ ما کآ آمده زینت ده منبر
 گفتار مدیران جراید همه نغز است
 دیگر سخن از (پور) مگوئید مگوئید
 گفتم ز طلسم اعجم اسرار می‌رسید
 در می‌کده از آدم هشیار می‌رسید
 آرایش این کار ز دربار می‌رسید
 ز امریمن بدخوی زدا دار می‌رسید
 زاو باغ و گلستان و چمن زار می‌رسید
 ز او جز ز سیاهی شب تار می‌رسید
 از کرگس جوینده مره‌دار می‌رسید
 از زاغ فرو مایه طرار می‌رسید
 بیهوده زوی جلوه کهسار می‌رسید
 از قیصر کین پرور غدار می‌رسید
 از باخته عرض و شرف و عار می‌رسید
 لیکن عدد یاور و سردار می‌رسید
 جز مسئله شک سه و چهار می‌رسید
 جز ز اصغر و عباس علمدار می‌رسید
 ز این بدمنشان مسلک و کردار می‌رسید
 زان چامه وزان کلک شرربار می‌رسید

﴿(۱۱)﴾

پاریس (در مجمع علمی وادبی)

ژانویه ۱۹۱۴ مطابق صفر ۱۳۳۲

نیرو

بود گاه افکندن زین برخش
 بیاد دلیران عهد کهن
 چو شمشیر کيفر در آرم بچنک
 گرانمایه گریزی بکف آورم
 کشم کيفر از روس بی نام و تنگ
 بر افراشتن کاویانی درفش
 نهم خود و جوشن بیوشم بتن
 بلرزد دل شیر و ببر و پلنک
 چو پیل دمان رو بصف آورم
 کنم شهد اندر دهانش شرنگ

نترسم ز دشمن خدا یار ماست خدای دو گیتی مددکار ماست
 زمان گذشته بیاد آوریم ز میدان همه نیکنامی بریم
 ز خاك کیانیم و شهزاده ایم ز ایران پاکیم و آزاده ایم
 همه نامداران گردنکشان همه پادشاهان و فرماندهان
 همه یکه مردان روی زمین ز روم و ز بابل ز یونان و چین
 ز زابل ز توران و از باختر بدرگاه ایران بسودند سر
 ز روسیه نامی نبُدد در میان کس از انگلستان ندادی نشان
 ترا بود شاهی و نیرو و زر ترا بود تخت و کلاه و کمر
 ترا بود گنج و درفش و سپاه ترا بود آسایش و اُقر و جاء
 چه شد کاینچنین خوار و زار آمدی زبون و سیه روزگار آمدی
 تو ای شاهباز بلند آشیان نربید ترا بند دیو و ددان
 توئی پور طهمورث دیوبند چه سان گشتی از دیوروسی نژند
 گسل بند و زنجیر و آزاد باش ز زندان بکش پای و دلشاد باش
 بیک جو نیزد مرآن زندگی که آلوده باشد ز شرمندگی
 وطن نام نیک تو پاینده باد دل ما هم از مهر تو زنده باد
 هر آنکس که بدخواهدت مرده باد گل زندگانش بژمرده باد
 گل

(۱۲)

پاریس (در مجمع علمی و ادبی) دهم فوریه ۱۹۱۴ مطابق ۱۴ ربیع الاول ۱۳۳۲

کشاورز

چرا ای کشاورز ای رنجبر شده رنج کار تو بی برگ و بر
 ترا نیست جز کهنه کاشانه ای فرو ریخته واژ گون خانه ای
 ترا جامه جز ژنده چوخای نیست کله بر سر و کفش در پای نیست
 نداری سر سفره جز نان جو که از سختی از سنگ برده گرو

چرا این چنین خوار و زار آمدی
شد از درد و محنت زنت موسپید
شد از تنگدستی همی تنگدل
دوان از بی کوسفند و بره
فزون در شکنج است و در رنج تن
چرا از دبستان چنین گشته دور
چرا دخترت آمده زرد روی
قد سرو آزاد وی چون چمید
چرا چهر گلگونش افسرده است
چرا این چنین رنگ از آن لب پرید
چرا نرگس چشم آن سیم بر
ورا سینه آئینه آسا بدی
کنون ناتوان گشت آن سیم تن
بهار جمالش خزان دید زود
کشیده ز بس بار هیزم به پشت
ز رفتار بدر شک کبک دزی
ز بس خار صحرا بپایش خلید
بروز و شبان بسکه دستاس کرد
بسر برده بس با دوان جوین
ز گرما عرق ریزد از رنج کار
ز سرما سیه بخت عریان بدن
نه دست آورنجن نه انگستری
کشیده دو ابرو نشسته گزند
در اندیشه که از جوانی خویش
چرا دیگران را زر و زیور است

زبون و سیه روزگار آمدی
همه عمر خود روز نیکی ندید
فرو رفته پای امیدش بگل
گاهی سوی کوه و گاهی در دره
ندارد به بر جامه و پیرهن
مر آن کودک کت کامده لال و کور
فشانده چو ماتم زده مشک موی
چسان آفتش زود از بی رسید
تو گوئی چو نسرین بثمرده است
هنوزش کس آن لعل را نامزید
فرو رفته از ناتوانی بسر
در آن نقش امید فردا بدی
توانش شمرد استخوان بدن
گل نوجوانیش کم عمر بود
مر آن بار ناز و کرشمه بکشت
زدی زان بدلها همی اخگری
سیه بخت از زندگانی رمید
شده آتش عشقش از رنج سرد
شد افسرده گلچهر آن نازنین
چو ژاله ز روی گل اندر بهار
بلرزد چو یک شاخه نسترن
ندیده همه عمر خود زیوری
نه در لب سخن نه بر خساره خند
که از بخت و از روزگار پریش
من زار را بویا بستر است

خدايا از اين روز سير آمدم ز بيچارگی زود پير آمدم
 ايا مرگ بشتاب جانم ستان ز در ماندگی الامان الامان
 کشاورز اي مردك كهنه سال زن و دخترت را چنين است حال
 زرنجت فلان بي غم و درد و رنج بر اندوخته گوهر و سيم و گنج
 دهی جان زكار و گذاري خراج بغلطد توانگر از آن در دواج
 بخود آي وقت اميري گذشت بهوش آي روز اسيري گذشت
 تو هم نيز از اهل اين كشوري ز اعيان و اشراف هم برتری
 زراشت در نامه باستان ستوده ترا بيش از ديگران
 بروی زمين آنچه جنبنده است ز نیروی برزيگران زنده است

❦(۱۳)❦

پاریس (در مجمع علمی و ادبی) ۲۱ مارس ۱۹۱۴ مطابق ۲۳ ربیع الثاني ۱۳۳۲

بهار دستگاري

طاوس بهاری شد در جلوه و پرافشان
 از عکس پر و بالش شد سبز همه کیهان
 نقشی که زمین بگرفت از لاله بیاد آرد
 از مانی و از بهزاد ز ارتنگ و نگارستان
 از نسترن و سنبل شد باغ و چمن رنگین
 زین نقش بیاد آور کسری و بهارستان
 ای آمده از غم پیر ای گشته ز دنیا سیر
 نک زندگي از سر گیر می نوش غزل برخوان
 دی رفت و بهار آمد نک موسم کار آمد
 بفشانند بصد امید نخم املش دهقان
 در سایه خور بی ترس در دشت چرد کله
 مست ازنی چوبانی خوش از سک پشتیبان

مرکله ایران را امروز شبان نبود
 بیم است شود نابود از چنگل این گرگان
 میزید اگر امروز از بهر وطن گرییم
 شاید که شود فردا زین گریه لبی خندان
 تاجای گزیده روس در کشور کیکاوس
 از جشن و بهار افسوس یکدل نشود شادان
 این کشور ساسان است این خاک نیاگان است
 این بیدش شیران است نام است ورا ایران
 ما قوم سرافرازیم از قدمت خود نازیم
 این عجز و سرافرازی هرگز نشود پنهان
 جاوید بجا ماند این کشور و این ملت
 تاهور بود رخشان تا چرخ بود گردان
 این کاخ فلک فرسا هرگز نشود وارون
 ز این باد نمیلرزد این قصر قوی بنیان
 گرچه ز جفای چرخ امروز گرفتاریم
 این طرز نماند پاینده و جاویدان
 این ملت خواب آلود یک روز شود بیدار
 این قوم زره مانده فرداست شود پویان
 این ناخوش بستر گیر کآمد ز حیانش سیر
 فردا ز پزشک داد درخواست کند درمان
 این پیر دل افسرده کز قافله وا مانده
 زود است شود پویان اندر بی اُشتربان

این کشتی بشکسته کز موج نکون گشته
 از پرتو کشتیبان جان در برد از طوفان
 این کشته استبداد یک روز بپا خیزد
 مرخونس روان گردد در آورده و شریان
 ز این بیش نیارد برد دل بار شکیبائی
 پیمانه چو پر آمد ناچار شود ریزان
 گو باره دشمن باش از آهن و از پولاد
 از قهر گزند آید بر لشکر و پشیمان
 این پستی و این خواری فردا سپری گردد
 بر دشمن کین پرور ناچار رسد خذلان
 ایران کهن آن روز آزاد و جوان گردد
 گردد ز شرف خاکش برتر ز مه و کیوان
 گر طالب آنروزی با نصرت و فیروزی
 میباش بجان نخشا میباش بدل کوشان
 پیراهن مردی پوش چون عاشق شیدا کوش
 تا یوسف آزادی بیرون شود از زندان
 در زند و اوستا نیز زرتشت چنین فرمود
 کاهرمین بداندیش یک روز کند طغیان
 بر لشکر بیدادش آسیب و گزند آید
 آنکاه بر افرازد پرچم سپه یزدان
 گل

﴿(۱۴)﴾

پاریس (در مجمع علمی و ادبی) ۱۵ آوریل ۱۹۱۴ مطابق جمادی الاولی ۱۳۳۲

ایران شهر

مرا از بزم یاران میکنند دور دل سودائی و مغز پر از شور
 چه داند شور و سودا شیخ سالوس نیاید کار پیل مست از مور
 بگوش دل شنیدم از سروشی که ایران شهر شد رخشنده چون هور
 هله ای مست سر از خواب برگیر بر آمد بامداد شادی و سور
 ز ایران شهر خیزد سر فرازی کند نزدیک آنکو گشت ز آن دور
 گهی گوید سخن از قزّ دارا گهی از ذلت خاقان منفور
 یکی را آید آن شیرین تر از شهد دگر را سخت تر از نیش زنبور
 شگفتی نیست ار از خامه پور بر آید کار تیغ تیز شا پور

✽ روزنامه ای بود که نگارنده با اتفاق دو نفر از دوستان در پاریس تأسیس کرده بودم
 بواسطه پیش آمد جنگ بزرگ تعطیل شد

﴿(۱۵)﴾

۲۱ ژوئیه ۱۹۱۴ مطابق ۲۸ شعبان ۱۳۳۲

پاریس

در تاجگذاری احمد شاه قاجار

خاک بر کن ز بهر تاجگذاری بایدت امروز شور و شیون و زاری
 دولت ساسان گذشت و چرخ نهد تاج بر سر هر ترکمان و ترک و تزاری
 تاج همان است لیک مرد همان نیست آنکه تواند نمود افسر داری
 دانی این شاه داربوش نگردد تاج کیانی و راست زحمت و باری
 چشم امیدی بخاندان قجر نیست می ندهد شوره زار بار بهاری
 سود نبردیم از شهبان مغولی بهره ندیده ز تازیان بهاری
 احمد بیگانه است کرچه شده شه نیست ز بیگانه جز سیاهی و تاری
 عاقبت کار کرگزاده شود کرک کله ملت بگرگ از چه سپاری
 خویش پرستند نه قوم و کشور و آئین آنکه بود از نژاد ایران عاری
 دریا پر موج و ناخدا ز هنر دور کشتی بشکسته چون رسد بکناری
 بار خدایا روا مدار که بر ما آید زین ناخدای پستی و خواری

﴿(۱۶)﴾

پاریس و برلن

ماه فوریه ۱۹۱۵ مطابق ربیع الثانی ۱۳۳۳

(یادگار جنگ جهانیگیر)

رستخیز

برخیز ز خواب وقت تنگ است

بشتاب که روز رزم و جنگ است

هل شیشه می بگیر شمشیر از گیسوی یار بند میپذیر

بشتاب که ترسمت رسی دیر ای ست نه موسم درنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است

بشتاب که روز رزم و جنگ است

تا چند زبان ز ظلم بسته ز آزادی خویش دست شسته

نومید بگوشت نهشته گر چشم نه کور و پای انگ است

ترجیع

تا چند خروش و آه و زاری زین پس نه سزا است بردباری

زین پیش نه درخور است خواری فرمان بردن ز روس تنگ است

ترجیع

باز آ باز آ بساز کاری اندر سر ره مانند خاری

هان برزد زنگ رستگاری ار گوش ترا بسوی زنگ است

ترجیع

تا روس بملک جا گیرند تا جغد بگلستان نشیند

تا دشمن کیفرش نبیند خود شهد بکام ما شرنگ است

ترجیع

هم از زن و مرد و پیر و برنا پُر آمده شیشه شکِیبا
تن در دادن بروس حاشا پیمانه صبر ما بسنگ است
ترجیع

بس رنجه کنیم ما تن خویش کاری نتوان بردن از پیش
با بودن دشمن بد اندیش بر گردن و پای پالهنک است
ترجیع

دیگر نزنیم دست بر سر دیگر نکشیم آه اخگر
دیگر نکشیم دیده ها تر از این پس کار با ترنگ است
ترجیع

خوش آن باشد که تیغ آزیم اندر بیکار سر فرازیم
شمیر ز خون سرخ سازیم چندی است که تیغ زیرزنگ است
ترجیع

از بهر وطن بجان بکشیم در رزم بسا بیل جوشیم
چون شیر دژم بهم خروشیم گو دشمن اژدر و پلنگ است
ترجیع

گر دور شود ز جسم ما سر اقد در خاک تیره بیکر
ندهیم ز چنگ تخت و افسر نادر ترکش یکی خدنگ است
ترجیع

المان ز می ستیزه برخاست دریا دریا سپاه آراست
از زور حریف زشتخو کاست ز او بیم و هراس در فرنگ است
ترجیع

شد تیره چو خاک چرخ می‌نا از دوده توپ کوه فرسا
لشکر بگرفت دشت و دریا از برف و زخون زمین خلنگ است
ترجیع

فریاد و خروش از سواران می بر گذرد ز چرخ کیوان
آمد از دود تیره کیهان کوئی از خون هزار کنگ است
ترجیع

از غزن توپ و کوس و کرنا سُوری است کنون بچرخ مینا
خونین شده کوه و دشت و دریا بنداری چرخ سرخ رنگ است

ترجیع

شمشیر بلان در این تکاپو آمد چو گان و کله ها گو
لرزد دل شیر از هیا هو هشدار که روز فروهنگ است

ترجیع

این کیفر را خدا برانگیخت بر فرق عدو غبار غم بیخت
ز ایشان چندین هزار خون ریخت نک خرس دژم در آذرنگ است

ترجیع

کل

﴿(۱۷)﴾

بغداد

۸ اوت ۱۹۱۵

(یادگار جنگ جهانگیر)

یللی

ای گروہ عشقبازان یللی	ای هوا داران ایران یللی
شد گرفتار ستم مام وطن	رحم بروی ای جوانان یللی
خرمن امید از بیداد سوخت	آی از نودانه افشان یللی
بکسلان ای مرد بند بندگی	یا بکش از چاه زندان یللی
هرچه پیش آید خوش آید مرد را	هم بود ز آسیب شادان یللی
بست مرد کار را در گیر و دار	بیم از این ترس از آن یللی
هر که را در سرهوائی دلبر است	دارد اندر کف سرو جان یللی
گردد و بارند تیر از چپ و راست	رو نگرداند ز میدان یللی
ای خوش آن مردی که در بالای دار	جان سپرد ایران گویان یللی
صور اسرافیل برزد گوشدار	روز محشر شد نمایان یللی

نوپ از هر سو همی غرد چو رعد	تیر از هر گوشه پیران یللی
غلطد اندر رزمگه در خون خویش	نوجوانان صد هزاران یللی
بیش از این میسند ننگ خویشتن	زنده کن نام نیاگان یللی
یاد آراز داریوش و اردشیر	زان همایون روزگاران یللی
ای غنوده سالها در خاک غم	پاک کن زاین کرد دامان یللی
الحذر زاین روز و از این ننگ و عار	مرک به زاین روزگاران یللی
خانه ما گشته آن دیو زشت	عرض ما از آن غولان یللی
گر شود امروز دشمن کامیاب	روز ما آید بیایان یللی
وقت آن آمد کشی تیغ از نیام	گشته روز خود و خفتان یللی
خیز و در جان باختن چالاک باش	خویشتن بسپر بسبحان یللی
پور طهمورث بدر زنجیر را	بند با آن خیل دیوان یللی
شیر شو از گله روبه مترس	گر توئی از پشت گردان یللی
شاد زنی از خود شمر فتح و ظفر	هست بانو دست یزدان یللی

گل

❖ (۱۸) ❖

(یاد کار جنگ جهانگیر)

بقداد

۱۹ اوت ۱۹۱۵

اندرز

جام می و دلدار گذارید گذارید	پوشید سلاح تیر بیارید بیارید
ناید سخن صلح و سلامت ز کس امروز	از نوپ سخن گوش بدارید بدارید
جنگ است و از آن پند دهد غلغله توپ	این پند گرانهایه شمارید شمارید
رزم آمد و خوش آمد و شد موسم کيفر	شمشیر شرر بار بر آرید بر آرید
چالاک و دژم سوی هم آورد شتابید	دل را بخداوند سپارید سپارید
نک زندگی خرس سیه کام سر آمد	تابوت و کفن زود بیارید بیارید
تا کالبد خرس بگوری مسپارید	از لاشه وی دست مدارید مدارید

❧ (۱۹) ❧

بغداد

۱۹۱۵ سپتامبر ۱۹۱۵ مطابق ۲۱ شوال ۱۳۳۳

(یادگار جنگ جهانگیر)

ایرانیان ایرانیان

سالی شد از جنگ جهان ایرانیان ایرانیان
 تا برده ما سودی از آن ایرانیان ایرانیان
 مهر وطن افسانه شد گلزار ما ویرانه شد
 شد خوار خاک باستان ایرانیان ایرانیان
 از چه چنین بزمردگی بیچارگی افسردگی
 در کالبدتان نیست جان ایرانیان ایرانیان
 مستی و مستی تا بکی خواری و پستی تا بکی
 تا کی روا آه و فغان ایرانیان ایرانیان
 نگ است نگ این زندگی فریادزین شرمندگی
 از دست داده قر و شان ایرانیان ایرانیان
 آخر خدا را همتی ای قوم ایران غربی
 خواری بود بار گران ایرانیان ایرانیان
 این خاک اندر باستان آزاد بوده است و جوان
 از زور بازوی بلان ایرانیان ایرانیان
 آرید یاد آن روز را آن لشکر بیروز را
 یادی هم از شاهنشاهان ایرانیان ایرانیان
 جمشید و سام و زاب کو طهمورث و داراب کو
 کو ایرج از پیشینیان ایرانیان ایرانیان
 کودش چه شد کبوج کو کو اردشیر و فر او
 کیخسرو آن شاه کیان ایرانیان ایرانیان

از پهلوانان زمان چو شد بلاش و اردوان
 شیر افکنان اشکانیان ایرانیان ایرانیان
 شاپور کو بهرام کو آن شوکت و آن نام کو
 کو اردشیر بابکان ایرانیان ایرانیان
 کو نرسی و پرویز ما شاه طرب انگیز ما
 کو دادگر نوشیروان ایرانیان ایرانیان
 فرخنده بی فیروز کو آن سال و ماه و روز کو
 یوراندخت مهربان ایرانیان ایرانیان
 کو آنکه از کین کشته شد در خاک و خون آغشته شد
 کو یزدگرد نوجوان ایرانیان ایرانیان
 از دور چرخ کجمدار نه شهر ماند و شهریار
 رفتند این ساسانیان ایرانیان ایرانیان
 ایران ما زین رفتگان شد یادگاری شایگان
 مدهید از کف رایگان ایرانیان ایرانیان
 تخت کی و جمشید را هم پرچم خورشید را
 دارید تا دارید جان ایرانیان ایرانیان
 ما خواب و دشمن در کین چشمان و دل پر آزر کین
 زینهار زین اهریمنان ایرانیان ایرانیان
 اهریمنان بدکنش دیو و ددان بدمنش
 بگرفته از ما خان و مان ایرانیان ایرانیان
 ای خفتگان ای خفتگان مدهوش و از خود رفتگان
 شد خاکستان از ناکسان ایرانیان ایرانیان
 آن شوم خرس زشت خو داند زخود بی گفتگو
 کیلان و آذر بایگان ایرانیان ایرانیان

شد موسم رزم و ستیز برزد نفیر رستخیز
 شورید از پیر و جوان ایرانیان
 شمشیر باید آختن سوی عدو بر ناختن
 راند از وطن بیگانگان ایرانیان
 گل

﴿(۲۰)﴾

بغداد

۲۷ دسامبر ۱۹۱۵ مطابق صفر ۱۳۳۳

(یادگار جنگ جهانی)

کارزار

ایران کهن ز شور و آوا	از سر بگرفت عهد دارا
برخاسته بهر رزم امروز	هر گوشه هزار پیر و برنا
هنگامه روز رستخیز است	آشوب قیامت است برپا
بگرفته سپاه روس گوئی	چون مور و ملخ میان صحرا
از رشت گرفته تا بطهران	و از طهران تا بحد جلفا
از لشکر اهرمن نترسیم	تا هست خدای یاورما
هان بیم مدار از سپاهش	مردانه صف جدال آرا
باید بنمود خاک این ملک	از لوٹ وجود شان مصفا
یا مرگ و یا بقای ایران	بشتاب و گزین یکی از آنها
ای خوش آن سر که بهر ایران	غلطد چون گو بروز هیجا
امروز بکوش تا نماند	افسوس و دریغ بهر فردا
یارب میسند روسی خو	گردد برما امیر و مولا

گل

❖(۲۱)❖

(یادگار جنگ جهانگیر)

روزگار تلخ در قصر شیرین فوریه ۱۹۱۶ مطابق ربیع الثانی ۱۳۳۴

دوست ناپایدار

گله *

جنگ هم درد ما دوا ننمود	کاخ افتاده را بیا ننمود
چه توان کرد با زبردستی	که به پیمان خود وفا ننمود
آری المان چو دلبران زمان	خلف کرد و از آن حیا ننمود
وعده بسیار کرد و عهد نمود	لیکن از صد یکی ادا ننمود
کیست در دهر آن قوی بازو	که بافتادگان جفا ننمود
یک دوسالی بانتظار گذشت	لطف و یلہلم رو عا ننمود
خسروا چشم ما براه تو بود	ارنه قومی چنین خطا ننمود
سادگان را فریفتن آسان	لیک تزویر کس روا ننمود

❖(۲۲)❖

بغداد

۱۵ مارس ۱۹۱۶ مطابق ۱۰ جادی الاولی ۱۳۳۴

(یادگار جنگ جهانگیر)

باز گشت آواز

ایکه پنجاه رفت و در خوابی
مکر این پنجروزه دریابی

یک دوسالی ز جنگ عالم رفت	خشک و تر زین زبانه با هم رفت
تا بکیوان خروش ماتم رفت	نک تو غمخور بادۀ نابی

ترجم

✽ در اوقاتی سروده شد که روسها گردنه بید سرخ را گرفته و لشکر ملی ما
کرمانشاه را تخلیه نموده عقب می نشستیم

چند سر گرم جام می مانی مست و مدهوش تا بکی مانی
نهی از مغز همچونی مانی چون حبایی نشسته بر آبی

ترجیع

هان بهوش آی وقت تنگ آمد گوش در ده صدای زنگ آمد
رستخیز است خواب تنگ آمد چاره جو تا نمرده سهرابی

ترجیع

نک بخود آی راه راست بگیر بند از گمراهان دگر میپذیر
تا بکی بیخرد چو کرم حریر غافل و گرد خویش میتانی

ترجیع

لاجرم این جدل شود سپری ترسمت بهره از آب نهی
رایگان بازیش زخیره خوری دست و پائی زن ار بگردانی

ترجیع

هله ای ایل نامور برخیز ز آتش تیغ شعله انگیز
تا توانی ز خون دشمن ریز کلهر و پاکزاد سنجابی ❖

ترجیع

آه از دست رفت امیدم ماند افسوس و سوز جاویدم
تیره شد بامداد اسپیدم دیده بر اشک و چهره ماهتابی

ترجیع

❖ کلهر و سنجابی دو ایل کرد کرمانشاهان در اوقات جنگ مسلح شده در ردیف
لشکر ملی میجنگیدند



(بیاد یار یونانی)

استانبول

۱۸ اوت ۱۹۱۶ مطابق ۱۸ شوال ۱۳۳۴

سر نوشت

از دهل جنگ خاست شورش محشر خلق جهان در هراس از آن همه یکسر
 گوش سوی توپ داده چشم سوی خون سینه پر از کین و آزر و آذگر
 من ز هیاهو ز جای جسته بناچار رفته ز پاریس سوی پهنه و سنگر
 بار فکندم کنار دجله به بغداد در کنف طاق پادشاه فالک فر
 با دل بشکسته چو طارم خسرو چشمه چشم چو دجله زاشک ندم تر
 چندی بیگانه از خود و ز خرد دور غرق تکاپو و رزم از پا تا سر
 کلبه دل پر ز بیم و هول جدل بود مغز نکردی جز این خیالی دیگر
 جنگ و نبرد و ستیز و رزم و تکاپو بیرق و بند و درفش و توپ و لشکر
 کنده و پیکار و دستبرد و شبیخون باره و دژ پیش هنگ و اسب و اسر
 غلغله و ولوله خروش و هیاهو شورش و شور و شرار و آتش و آذر
 گرد و دود و شکست و برده و یغما خون و هجوم و گریز و کشته بی مر
 فوج و بزرگ دسته و گروه پیاده خیل سوار و سپهبد و سر و یاور
 آهن و پولاد و جوشن وزره و خود ترکش و سوفار و تیر و ناوک و اسپر
 گرز و برز و کمند و دشنه و خفنان نیزه و زوبین و نای و کوس و خنجر
 با همه این سلاح و زور خیالی رانده و وامانده از حریف ز هر در
 گاه بایران ز انگلیس گریزان که بعراق از هجوم روس ستمگر
 و تره مرا روزگار بیش تبه بود از حسد یک دو تن کجسته و ابتر
 بود مرا دیو و غول دشمن و بدخواه بودم از ناکسان ملول و مکدر
 دل بستوه آمد از فریب و ز نیرنگ سوی اروپا فرسوده حال زدم پر

تا که بقسطنطنیه پای نهادم
 با خود گفتم که از گزند شدم دور
 من بخيال نجات و غافل از آنک
 نام از این فتنه می نخواهم بردن
 آری ار سرنوشت زشت و پلشت است
 زاینسان بر من دو سال بیمده بگذشت
 جنگ ز یک سو و آزو رشک ز یکسو
 گاه فرو رفته پای در لُزَن و لای
 بار خدایم رهاند زود ز گرداب
 بست دلم بر بزلف یاری کو را
 یاری کاندر شکنج زلف سیاهش
 یاری گلچهر و نیکو خوی و خوش اندام
 یاری بس نازنین و شیرین گفتار
 یاری مهرگانش تیزتر ز سر تیر
 آنکه مزد آن لبان دمی همه عمر
 از پس آن خیل خیل زشتی و تلخی
 رستم از تنگنا سپاس خدا را
 مرغ بلند آشیان عشق هائی است
 بر در مکر و دروغ و حيله و تزویر
 آری با مکر و حيله هیچ نیززد
 پشتم از بار رشک فارغ و آزاد
 بار خدایا بعشق زنده دلم دار
 تا که ز مهر و ز عشق نام و نشانی است
 آنکه ز تزویر و آز کرد مرا دور
 یافت از او چاره زخم و درد دل ریش

افزون گفتم سپاس خالق داور
 چندی فارغ زیم ز زشت و بد و شر
 بوده به پرده نهفته فتنه دیگر
 تا نه بهم نام مردمی به یکی خر
 چند که کوشا شوی نگردد بهتر
 از سر تا پا بکین دوان اندر
 کرده مرا تیر و تار کوکب و اختر
 گاه مُرداب مکر و خدعه شناور
 پیش از آن کاب گیردم سرو پیکر
 هست ز یونانیان نژادش و گوهر
 دل ز بی چاره برگزیده بستر
 یاری زیبا و خوب و نغز و سمنبر
 چشمش مخور و دلفریب و فسونگر
 لعل لبش سرخ تر ز خون کبوتر
 می نکند یاد مر ز شهد و ز شکر
 صحبت شیرین یار بود مقدر
 جست تن از عشق یار جانی دیگر
 می نشود با گروه سفله بر ابر
 عشق جوانمرد بر نساید شهر
 کشور دارا و تخت و تاج سکندر
 مغزم از آز و کینه خالی ایدر
 دور مبادم ز سینه مهر دلبر
 ساز جهان را بکام (مارا) اندر
 آنکه ز صهبای عشق دادم ساغر
 مهر وی آمد مرا دلیل و رهبر

شستم دست از گناه پاکم و آزاد عشق زیادم ببرد زشتی بکسر
چشم ز دیدار تنگ چشمان بستم گوشم از گفتگوی بیهوده شان کر

❦(۲۴)❦

برلن

۹ ژانویه ۱۹۱۸ مطابق ۲۶ ربیع‌الاول ۱۳۳۶

مهر و خرد

<p>آن به که ز اندرز خرد پیچم سر گوید عقلم که رام شو با همه ساز دل میگوید که با فرومایه مساز هی هی پرهیز ز آتش کین حسود وا رسته ز سالوس و رها از تزویر منشین با امید سود در راه کسی از صحبت ناکسان زیان آید و رنج از باده ناب راستی خیزد و مهر از صحبت یار بر فروزد دل و جان پیوسته مدام پی به پی باید جام هشدار ز لعل یار لب دور مدار خواهم دلدار صلح جوی و خونس گوی نارد دل تاب رزم یاری کو ساخت زنهار از آن نکار کورا خواندند نک ز آتش جنگ دشمنان سوزد دهر امروز جهان پراز گزند است و شکنج از دوست اگر نیز ستم بیند دل باید دلرا پس از تکاپو و ستیز</p>	<p>دائم دلرا دایل خویش و رهبر در کشور مهتری در آ از این در با وی سازش همه زیان است و ضرر زان پیش که افتد بدامن اخگر از محفل مکر دور بادت بیکر کو ساخته از مکر و ریاکار و هنر خوشا کنجی و دلبری و ساغر چبود مرمر درا از این نیکو تر شیرین آید ز وی سخن چون شگر ز انسان که ز صد روا نباشد کمتر زبید بوسیدنش برون از حد و مر تا چندی فارغ آیم از فتنه و شر مژگانش خدنگ و ابروانش خنجر آشوب جهان فتنه شهر و کشور با دوست پسند نیست رزمی دیگر ریزد آسیب و رنج از هر ششدر بیم است رسد بر رک جانش نشتر نیار و پرستار و پزشک و بستر</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آری از یار بوسه به از دشنام هم می خوشتر ز زهر مار ششتر
 آوازه تار بهتر از غرّش توپ یاری در بیهوده از بیپهلو خنجر
 زین پس من و یار و راسق در همه عمر تزویر و دروغ ز آن هر تنگ نظر

﴿(۲۵)﴾

(یادگار جنگ جهانگیر)

برلن

۱ فوریه ۱۹۱۸ مطابق ۱۹ ربیع‌الثانی ۱۳۳۶

سپاس *

خاک انوشیروان و کشور ایران	بیهوده خود را نداد تکیه بالمان
از دُهل جنگ تا که غلغله برخاست	ایران المان گزید در صف میدان
ملت دارا و اردشیر و فریدون	می ندهد دست خویش جز بدلیران
دیو و ددان نیستند همسر و همراز	بایسراف سفندیار و فریاب
ای دل خوش باش آنکه را نوگزیدی	رسم وفا داند و شناسد پیمان
آنکه تو بگزیده بزگ پزشکی است	درد تو از لطف خود نماید درمان
کار پریشان تو بگیرد انجام	شام سیه فام تو پذیرد پایان
آنکه سرافراز خواست کشور جم را	باد سرافراز و شاد و خرم و خندان
آنکه بلندی خویش و پستی ما خواست	باد ابا خاک تیره همسر و یکسان
ملت الهان بلند باد و توانا	باد نصیب عدوش خواری و خذلان
باد بر ایشان ز ما درود و تحیات	باد بر ایشان ز ما سپاس فراوان
المان در صلح خویش حرمت ما خواست	روس پذیرفت شرط و کردش اذعان
ترسم همایه جنوب نباید	حرمت آزادی قلمرو ساسان
لیکن ایرانیان همواره بجویند	تا بکف آرند آنچه رفت ز ایشان
کوشش شایان کنند از زن و از مرد	جوشش و طغیان کنند خیل جوانان

✽ راجع است. معاهده صلح برست لیتوسک از طرف دولت المان در ماده دهم آن شرط شده بود که دولت روسیه استقلال ایران را محترم بدارد و متعرض امور آن نشود

هدیه نخواهیم ز انگلیس مگر آنک
از ما داند هر آنچه باشد از زمان
و اعجاب ضعف در جهان چه گناهی است
کآ آمده مستوجب عقوبت و حرمان
ایران را جز که ضعف جرم دگر نیست
دشمن را جز که زور نبود برهان
گر وطن ارد شیر آمده رنجور
لیک بجا ماند روح سطوت در آن
گرچه فروردینخت کاخ قدرت این ملک
فر و زرکی هماره ز اوست نمایان
برگ و برادرینخت ز این درخت کهن سال
بر نکند باد کینه ریشه و بنیان
روح نیاگان ماست حافظ این ملک
سعدی و فردوسی اندیشت و نگهبان
آمده ایران ز زرتشت و زمانی
مشعل یزدان و پرز معنی و از جان
روح بجا ماند از ز جسم بکاهید
پاید و ماند بجا بر غم رقیبان
بار خدا یا همای فر و ادب را
دار مصون از خدنگ پنجه دیوان



برلن

۱۱ فوریه ۱۹۱۸ مطابق ۲۹ ربیع الثانی ۱۳۳۶

(یادگار جنگ جهانی)

نامزدان ناکام

ناکام و نامراد بمیدان کارزار
در گوشه غریب قتاده بخاک و خون
انجا قتاده کالبدش سرخ و لاله فام
دور از کسان و همسر و کاشانه و دیار
رفت آرزو و عشق و جوانی بخاک برد
این جاسیاه کرده به بریار کلعذار
چندان قتاده دور مزارش که نارسد
نفرین پرخ کجرو و گردون نابکار
رفت آنچنان برفت کزو هم اثر نماند
کردی بوی ز خاک بی مرد رهگذار
رفت آنچنان برفت که محروم شد مدام
از شمع و شاخه کلی از یار مهرداد
یاری وفا شناسی باشم و شاخ کل
نالان بدشت و کوه همی جویدش مزار
چشمان فرود رفته و از رخ پریده رنگ
بلا خمیده موی پریشان و تن نزار
لرزان چو برگ بید و هراسان ز کوه و دشت
در سوز و در گداز و شرر چون گزیده مار

لب با فسوس و سینه پر از آه آتشین
 آوُخ کجاست گور تو ناکام یار من
 اندر صدای کوه و دره جمله میشنید
 آوُخ کجاست گور تو ناکام یار من
 کوئی که کوه و دره ندانند هم کجا
 اندر کجای جویمت ای نامزد جوان
 آرامگاه گزیده بیای گلی و یا
 جستم ترا همی به بیابان و دشت و کوه
 از جسم خون چکان تو کس را خبر نشد
 ای یار بخش جرمم و از من گمنه مکیر
 نایافته مزار تو و بهر جستجو
 کرشمع مرد در طلبت گوی مرده باد
 از سوز و از گداز بیفسرد شاخ گل
 دستم نهی ز شمع و ز گل ماندای دریغ
 افسوس صد فسوس که گورت نجستی است
 ارگور تو ز شمع و ز گل بی نصیب ماند
 دشت است پهن و کوه بلند است و دره ژرف
 خود رزمگاه فروز ز هزار است ای فرس
 ای گمشده عزیزم وای مونس دلم
 ای کوههای خونین ای دژهای سرخ
 ای نهرهای جاری و ای سیل و آبشار
 ای خاک تیره فام و ایا آب نیلگون
 آن لاله گون بدن که کنارت گرید جای
 آن به بگوشه رفته کنم چاره درد خویش
 آرام بیاد یک یک آن روزهای عشق
 میگشت و میسرودی با چشم اشکبار
 اندر کجا گرفته تن خسته ات قرار
 خود آنچه میسرود پیریشان و دل فکار
 اندر کجا گرفته تن خسته ات قرار
 آب رهرو دیار عدم بر فکند بار
 در کوه و دره یا که بدشت و مرغزار
 خوار و زبون فتاده کنار سیاه خار
 جانم بلب رسید و نشد گورت آشکار
 جز ماهیان آب و یا مرغ لاشه خوار
 نک میسپارمت بخداوند هشت و چار
 خاموش گشت در دل شب شمع شعله بار
 سر بر زند ز کاخ دلم شعله صد هزار
 گرچه دو دیده زاشک ورا بود آیار
 بی هدیه دل غمینم و گریان و شرمسار
 گر شمع و گل بر آرم چندین هزار بار
 زبید که جان خویش براهت کنم نثار
 صحراست بیکران و سترگ است بیشه زار
 نتوان بوصل کالبدت بد امیدوار
 بادت خدای یار در این دشت و کوهسار
 ای دشتهای رنگین ای رود و جویبار
 ای باغهای خرم و ای مرزو کشت زار
 ز آن من است آنکه تو بگرفته در کنار
 یاری است بس عزیز ورا محترم بدار
 از سوز دل بگریم چون ابر نوبهار
 آن قصه های سور در این روز سوکوار

ای دوست یاد باد زمان وصال ما
خوش بود در میانه سخن های سر عشق
خوش بود زانکه عشق و جوانی بکام بود
خوش بود دل مدام ز آینده ای دریغ
ای یار بی تو تلخ و کران است زندگی
چند ان نمود مویه و چندان بکند موی
چندان بکرد ناله و چندان فغان نمود
چندان گله نمود ز بخت و ز زندگی
چندان سیاه بختی آینده یاد کرد
چندان بنوحه ذکر جدائی و عشق کرد
بد رود زندگی بنمود از جهات برفت
گر وی نیافت کالبد یار و جان سپرد
روح است روح مرغ سبک خیز و تیزیر
هم ز آسمان گذشت و ز چرخ و ستارگان

خوش بود آن زمانه و آن عهد و روزگار
خوش بود از دو یار بسا بوسه بی شمار
آری خوش است آنکه ز عشق است کامکار
این روزهای تیره نمیرفت انتظار
مرک است به ز زندگی تلخ و ناکوار
چندان کشید از دل خود آه شعله بار
چندان بر بخت از دو بصر در شاهوار
چندان نمود شکوه از این چرخ کج مدار
چندان شمرد خویش سیه روز و خوار و زار
تا جان بداد و شد بی جانانش رهسپار
چون بودش این جهان پس مرک عزیز نار
روح است روح پیک خدائی و شهسوار
شهر گشود و بر شد از دشت و کوهسار
تا آنکه یافت مونس خود نزد کردگار



۲۵ فوریه ۱۹۱۸ مطابق ۱۴ جادی الاول ۱۳۳۶

برلن

هرمزان و عمر*

چو شد واژگون تخت ساسانیان مداین بیغما شد از نازیبان
سپاه عمر تا بجیحون رسید بخون خفته شهزادگان را بدید

☆ طبری و بلعی و میر خوانند نوشته اند که هرمزان را عمرها بعد از فتح اهواز و خوزستان بمدینه بردند پس از ریختن آب عمر بهرمزان گفت بامن خدعه کردی و امر کرد که او را بکشند اصحاب گفتند چون قول داده نباید او را بکشی خلیفه او را بخشید و سالها در مدینه بود تا آنکه عمر بدست يك ایرانی موسوم به بیروز و معروف به ابولؤلؤ کشته شد هرمزان در این قضیه متهم گردیده عبدالله پسر عمر بدون محاکمه و استنطاق برخلاف شریعت اسلامی او را بقتل رسانید

یل نامور هرمرزان دلیر کشیده یزنجیر برسان شیر
 ببردندش سوی مدینه دوان بنزد عمر رهبر نازیبا
 نگه کردش آن دشمن کینه جوی پی سرزنش گفتش آن ژاژگوی
 هر آنکس بر اسلام جنگ آورد خداوندش سرزیر سنگ آورد
 بیاسخ بدو گفت آن نامدار نفو باد بر گردش روزگار
 چه سازم دودستم به بند اند راست ستیزه ز برده نه اندر خور است
 مرا خواهشی از توهست ای عمر بجای آر از مردی و نامور
 بفرمای نا جام آبم دهند بلب تشنه سخت منت نهند
 چوبگرفت آب و شد اندر شکفت بنوشیدن اندیشه اندر گرفت
 در آن آب پنداشت زهر اندرون بود بدگان آنکه آمد زبون
 پس آنگاه سوی عمر کرد روی بدو گفت اسپهبد پاک خوی
 قسم یاد کن تا نه نوشیده جام سازند از خون تنم سرخ فام
 خلیفه بقرآن قسم کرد یاد بذكر الٰه و رسل لب گشاد
 چوبشنید سوگند وی هرمرزان فرو ریخت بر خاک آب روان
 بر آشت از کرده وی عمر خروشان ز کین مرد پر خاشخار
 بسوگند و پیمان نماند استوار بیمیان شکن خشم پرور دگار
 عربها سوي هرمرزان ناخندند پی کشتنش تیغها آختند
 بخواری کشیدند در خون تنش ربودند هم جامه و جوشنش
 عجب نیست اراز فرومایگان نیاید ره و رسم آزادگان



نورنبرک Nürnberg (آلمان)

۱۶ اوت ۱۹۱۸ مطابق ۹ ذی القعدة ۱۳۳۶

(یادگار جنگ جهانگیر)

التَّوْبَةُ تَوْبَةُ

از کرده بیش التَّوْبَةُ تَوْبَةُ و ز گفته خویش التَّوْبَةُ تَوْبَةُ
 ما کور و نادان بر ملک ایران آمد زمانیش التَّوْبَةُ تَوْبَةُ
 کردیم از جهل مام وطن را و نجور و دلریش التَّوْبَةُ تَوْبَةُ
 آری روا بود صبر و خموشی ز ایران درویش التَّوْبَةُ تَوْبَةُ
 از ما فزون ریخت خون جوانان روس ستمکش التَّوْبَةُ تَوْبَةُ
 دست چپاول بگشود آنکه ترک بد اندیش التَّوْبَةُ تَوْبَةُ
 گرگی بهانه بنمود و برخاست در خوردن میش التَّوْبَةُ تَوْبَةُ
 نابرده سودی از عهد و پیمان ز آلمان و اطیش التَّوْبَةُ تَوْبَةُ
 یزدان ببخشا جرمی که از ما شد بر وطن بیش التَّوْبَةُ تَوْبَةُ



ارلانگن Erlangen (آلمان)

۲۸ نوامبر ۱۹۱۸ مطابق ۲۳ صفر ۱۳۳۷

(یادگار جنگ جهانیگیر)

ماتمزدگان جنگ

جنگ پس از چار سال یافت سرانجام
 شد سپری روز سرخ شکر خدا را
 گرچه فرو بست توپ لب ز هیا هو
 نازه جوانی که شد بجنگ و نیامد
 مامک زال سپید موی کمان پشت
 آه و فغان کآن یگانه نازه جوانم
 ز آتش این جنگ سوخت خرمن عمرم
 نامزد نامراد دخت سیه بخت
 گفت چنینش بیاسخ آن بت کلروی
 خرمن امید و آرزوی جوانم
 آه کل عشق ناشکفته خزان دید
 غالب و مغلوب راست ماتم یکسان
 گوی بغالب مبال این همه بر خویش
 دود دل نامزد رسید بکیوان
 از اثر طبل شادیت ننشیند
 قومی زان کامکار و قومی ناکام
 لیکن باید هماره داغ سیه فام
 سینه ماتم زده نگیرد آرام
 زد شرر از مرگ خود بنامزد و مام
 کفتا با دخت خو بروی و خوش اندام
 زود پذیرفت روزگارش انجام
 هین من و پیری و اشک و آه و دل شام
 سوخت ز عشق و ز عمر لیک بسی خام
 زاله اشکش چکان ز ترکس و بادام
 آتش این جنگ را نبود ی فرزام
 هین من و عمری بسوز و ماتم ناکام
 بیهده کوشند بهر شبهه و اوهام
 کوس مدم از سرور و شادی بر بام
 ناله مام حزین گذشت ز بهرام
 آه یتیمان و بیوگان بدل شام

﴿(۳۰)﴾

ارلانگن Erlangen (آلمان)

۲۰ دسامبر ۱۹۱۸ مطابق ۱۶ ربیع الاول ۱۳۳۷

سرد و گرم

سرد است هوا بسان یخچال
گرم است اطاق ما چو حمام
خوش باده و پسته برشته
با دلبر خوهر و ولی خام
گر باده و یار هر دو داری
میدان این چرخ را بخود رام
گر بی می میتوانی بسر برد
می نتوان زیست بی دلارام
سرمایه مرد عشق و شور است
زان پس سازی و باده و جام
نی چاره کند ورا که بگرفت
از صحبت جنگ و صلح سرسام

﴿(۳۱)﴾

ارلانگن

۱ فوریه ۱۹۱۹ مطابق ۲۹ ربیع الثاني ۱۳۳۷

بزرگترین گناه تعدد زوجات

هان پسر پاکزاد بشنو از من
آنک دوزن را ز بهر خویش روا دید
بیش از يك زن ز بهر مرد در این روز
ایکه نمودی دوزن اسیر و گرفتار
ظلم روا داری وز جهل سرائی
عزت خود را و ملك میدان از زن
تربیت قرن راست قاتل و دشمن
روح وطن راست رنج و درد و زلیفن
و ایکه دلت سخت تر ز سنگ و ز آهن
همت روا این بدین و سنت متقن

حکم اگر از خداست از چه نگفتند
 ساحت حق را ز سنگ فتنه خبر نیست
 وای بر آن مرد کز گنه نهراسد
 بیش از يك دوست در ضمیر نگنجد
 شهوت زشت و دوزن گرفتن جرم است
 وای بر آن سرزمین تیره که آنجا
 شرم باد از زمان و عصر تمدن
 ننگین آید بچشم اهل زمانه
 چشم مبادت بسوی پرتو یزدان
 ای که زنی را رفیق عمر گزیدی
 مهر وفا در جهان ودیعه حق است
 خانه دل از گناه شهوت کن پاک
 روی دو زن بینی و زیانش نه بینی
 لاجرم از برگزیدن زن دوم
 عشق چو رو تابد از میانه بگردد
 ناکه تو در خانه تخم کینه فشانی
 ماند اوضاع ملک درهم و برهم
 خانه چو از عشق و مهر خالی و عاری است
 ملک از آن نیز بهره یابد و گردد
 ناکه در آن خاک مرد خویش پرستد
 تا منش و طبع دیو و غول بپاید
 چشمه مهر است آشیانه مردم
 از بُدِی مهر این جهان بنمودی
 گردد از مهر و عشق قوم سرافراز
 از چه در آن ملک علم و صنع و ادب نیست
 موسی و عیسی و زرتشت و برهمن
 شهوت در دست غیب داده فلاخن
 نیکو داند هر آنچه زشت و فزاکن
 ار نبود دل سرای شهوت و رِمن
 پاک کن از این گناه دیده و دامن
 کمتر ارزد زنی ز دانه ارزن
 تربیت روزگار خرم و روشن
 کز تو رسد مر بچشم دانش سوزن
 ار نزدائی ز خویش خوی هر رمن
 رسم وفادان و عهد و پیمان شکن
 سر زند از آن سپر غم و گل و لادن
 جهد کن این خار را ز بنیان برکن
 پرده تیره ز پیش چشم بیفکن
 عشق زن پیش را بسوزی خرمن
 دشمنی و کین و خدعه ظلمت افکن
 سازی از خدعه و خیانت مخزن
 ماند بس کار و کوشش از تو سترون
 خانه چه باشد سرای حيله و شیون
 مأمّن مشتی تباه طینت و رهن
 بیهوده بهر نجات رنجه کند تن
 ماند ابراف همی خرابه و گلخن
 تابد خورشید عشق از آن روزن
 تیره و تاریک و تار چون چه بیژن
 آید ز آن استوار دوده و میهن
 بهر چه بیغوله گشت خانه و مأمّن

این همه خواری و بیگسی ز کجا خاست
این نه همان مرز و بوم هست که روزی
اینک مشتی بخانمان بستیزند
شہوت فرمانروا و حرص شده چیر
این همه بیچارگی و خواری و پستی
ز آنکه ورا دودمان چود و دسیه گشت
لاجرم از کشت خار خار زند سر
نیکی آید ز نیکی و ز بدی بد
(پور) میازار حال خویش از این بیش

بهر چه کج کرده چون گدایان گردن
رشک ارم بود و جانفزای چو گلشن
مشتی دیگر برهنه پای به بر زن
عشق نکونسار و مهر و ارون گرز
مرد و زن برده را بگیرد دامن
ز آنکه ورا نیست مهر اینک و ایدن
روید از تخم و کشت سوسن سوسن
مهر دهد مهر بار و داشتن داشتن
چون شود مرد کر نصیحت الکن

﴿(۳۲)﴾

ارلانگن

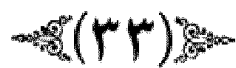
۱۸ مارس ۱۹۱۹ مطابق ۱۵ جمادی الآخره ۱۳۳۷

شادزی *

داد دل خویشتن بده بجوانی
می خور و با یار باش تا بتوانی
خواه بود آشکار و خواه نهانی
پای منه ز آن سرای بیرون آنی
دور مبادت لب از پیاله زمانی
بهر مزیدن لبان غنچه دهانی
مسبحه گردان که ناشار بدانی
نه که ز بهر فسون و ذکر چنانی
می نرسد زان ترا گزند و زیانی
خاک در دوست به ز تاج کیانی
خرم و خوش باش گرز اهل زمانی
بخش از این روزگار جان و روانی

می خور از بامداد تا بدل شب
خاک در آستان پیر مغان باش
دست مکش از سب و ساغر سرشار
لب ز لب جام می بگیر مگر آنک
کمتر از صد پیاله باده روا نیست
مسبحه بهر شمار ساغر می به
بوسه اگر از هزار بر شد گو باش
بوسه از یار به ز تخت سکندر
آمد نوروز و روزگار جوان شد
بار خدا یا بکهنه کشور جمشید

✽ هر چند که استاتید یاء معروف را با یاء مجهول قافیه بسته اند ولی چون در زمان ما یاء معروف و یاء مجهول هر دو یک طور تلفظ میشود لهذا مراعات تلفظ فقط را نموده از قافیه بستن آند و باهم احتراز ننمودیم



ارلانگن

۲۷ آوریل ۱۹۱۹ مطابق ۲۶ رجب ۱۳۳۷

پروردگار عشق

بخواب خوش بدیدم بامددان
 ز دوشش سر بر آورده دو شهر
 دو چشم آمد از دیدار وی خیر
 بد و گفتم تو اینک خرد سالی
 کمان و تیر و ترکش در بر از چیست
 ترا در دهر کار و کام چبود
 بیاسخ کودک شیرین کلفام
 مرا پروردگار عشق گویند
 مرا این تیرنی از بهر جنگ است
 مرا کار است عشق و مهر و سازش
 هر آن دل کاندرا آن تیرم نشیند
 ز یک پیکان دو دل با هم بد و زم
 سراسر مهرها زین تیر عشق است
 چو این بشنیدم از آن کودک نغز
 بخاک افتاده بی تاب و فسرده
 گرفتم دامنش نالان و لرزان
 پرسیدم ز وی پروردگارا
 رسد آیا ز تیرت بر دل پور
 انوشه کودکی با چهر خندان
 کمان و تیر و ترکش داشت در بر
 شکتم در درون از کودک و تیر
 همانا کودک و تونهای
 ترا در خرد سالی جنگ با کیست
 نژادت از که باشد نام چبود
 بمن خندان و خوش برگفت آرام
 ز من در روزگاران کام جویند
 برکش شهد دارم فی شرنک است
 خوشی و کامرانی و نوازش
 در آن دل مهر یاری جا گزیند
 چراغ مهر آفتاب بر فروزم
 اگر در بلخ و شیراز و دمشق است
 شرارم خاست ناگه از دل و مغز
 پریشان و زبون و نیم مرده
 فزون اشک از هراس و بیم ریزان
 تو ای عشق آفرین و مهر آرا
 بگفت آری و از دیدار شد دور

﴿(۳۴)﴾

ارلانگن

۲۷ ژوئیه ۱۹۱۹ مطابق ۲۸ شوال ۱۳۳۷

گرفتار

دل بی دلدار رفت و دیده بره ماند
 بیدل و بی دیده روزگار تبه ماند
 بیپرده در انتظار دل گذرد وقت
 ناید آن زار و ناتوان که بچه ماند
 شهر دلم را گرفت آب شه و برشد
 ناله و آه و سرشک همچو سیه ماند
 رشته زلف آنکه را ز دست بدر شد
 راه دگر جستش دراز و سیه ماند
 نیست بجا کفره پرستش آب بُت
 درد جدائی گران چو بار گنه ماند

﴿(۳۵)﴾

ارلانگن

۱۱ اوت ۱۹۱۹ مطابق ۱۴ ذی القعدة ۱۳۳۷

روز نه امید

خور در پس کوه شد نگونسار	گیتی افکند پرده تار
گلپهای چمن بخواب رفتند	مرغان بستند لب ز گفتار
پوشید ز ابر بام گردون	نه مه نه ستاره نمودار
از خانه و آشیان مردم	هم ناید روشنی یدیدار
گشته گیتی سیاه و تیره	زینسان که بپیش بسته دیدار
شب نیم شد و گذشت پاسی	در خواب نرفت چشم بیدار

بنشسته کنار دشت و بودم	ز اندیشه تار خود در آزار
چبود سودم ز زندگانی	پیوسته باندھی گرفتار
تنها بودن بگوشه تا کی	چون بومی بر شکسته دیوار
از شهر و کسان و آشیانه	بی بهره و دور مانده بسیار
آن یار که دل بدو سپردی	رفت و گفتا خدا نگهدار
کس نیست که پرسد از سرمهر	چونی و چگونه باشدت کار
ای کاه چگونه بادت افکند	ز البرز در این زمین هموار
از کشور خویش تا باینجا	چون آمده مورست رفتار
ای مانده ز کاروان ایران	ای دور ز بزم همدم و یار
برمرگ نهاده زندگی نام	پنداری خویش مرد هشیار
این سان اندیشه مینمودم	از بخت و ز روزگار و دلدار
که اشک ز دیدگان بجستی	که آه ز سینه شرر بار
در زیر گیاه دشت از دور	شیدی شد ناگهان پدیدار
زین شیدز کرمک شب افروز	آسود دل رمیده و زار
با خود گفتم اگر سیاهی	بگرفته سپهر و دشت و کھسار
گیتی از روشنی نهی نیست	اندیش از این فروغ و هشدار
این پرتو کرم در دل شب	پندی است ز بارگاه دادار
گر بسته شود در امیدت	گر روز چو شب نهایت تار
با روز نه امید میساز	خورشید بتابدت دگر بار

﴿(۳۶)﴾

برلن

۲۰ فوریه ۱۹۲۰ مطابق ۳۰ جمادی الاول ۱۳۳۸

بیاد مام و باب

اندر سوگواری

تکیه بر زندگانی روا نیست چرخ را رسم مهر و وفا نیست
 چون حبایی نشسته بر آیم اعتمادی بدور فنا نیست
 کاروانی ز ما رفته از پیش نک نشانی از آن در سرا نیست
 دسته دسته روان با هیاهو در گذشتند از آنان صدا نیست
 رهروانیم چندی در این خاک غافل و غره بودن سزا نیست
 بس عزیزان ز ما در گذشتند جز دریغی از آنان بجا نیست
 خانمانی که شد خالی از مام اندر آن خانه زیب و نوا نیست
 دودمان کوتهی ماند از باب کلبه دان که در آن صفا نیست
 کس نماند است و ما هم نمانیم مرگ از زندگانی جدا نیست
 (پور) را حزن یکنار فیقی است جز بهاتم دلش آشنا نیست

﴿(۳۷)﴾

برلن

۲۰ مارس ۱۹۲۰ مطابق ۲۹ جمادی الآخره ۱۳۳۸

اندر بهار بیاد دیار

سر سوي دشت کردن اندر بهار نیکو است

آواز نی شنیدن در جویبار نیکو است

اندر بهار با یار با نغمه میگساری
 در طی زندگانی این هر چهار نیکو است
 گرچه در این زمانه گشته خوشی فسانه
 یار و می و ترانه در گیر و دار نیکو است
 مشنوز این و آن پند برخویش بند میسند
 مستی و میگساری دیوانه وار نیکو است
 برگشت فروردین را بلبل همی زند بانگ
 زین مژده خنده کبک در کوهسار نیکو است
 از نرگس و ز سنبل و ز لادن و قرنفل
 رنگین چو خوان پرویز نک مرغزار نیکو است
 خاموش گشت بر زین گشتاسب شد فسرده
 آتش فروزی اکنون از کوکنار نیکو است
 باشور و بانگ بلبل از ما سخن فضولی است
 بلبل اگر نبالد آواز نار نیکو است
 باد بهار برخاست برخاست شوم از دل
 در روز جشن جمشید یاد از دیار نیکو است
 من مرغ آن دیارم در غرب رهسپارم
 آری ز آشیانه چندی فرار نیکو است
 اندر ره سپاهان با کاروان خرامان
 صد اشر دو کوهان اندر قطار نیکو است
 در شب چومه بر آید زنگ شتر سراید
 آواز و نغمه فی از رهسپار نیکو است
 هر گوشه ای ز ایران گویای داستانی است
 از خسرو و ز بهرام بزم و شکار نیکو است

ویرانه ای ز دارا در پارس ماند برجا
 ز آبادی گذشته این یادگار نیکو است
 تا بارگاه کسری در دجله سر بلند است
 از عهد سر بلندی این افتخار نیکو است
 فرخنده باد نوروز ایران همواره پیروز
 از ما درود امروز بیش از شمار نیکو است

﴿(۳۸)﴾

برلن

۲۷ آوریل ۱۹۲۰ مطابق ۸ شعبان ۱۳۳۸

سر انگشت و بینی

افسوس که بد بیهوده پندم همه دیروز
 کای دوست سر انگشت به بینی مکن امروز
 خشک است ترا بینی چون کله و چون مغز
 بیهوده مبر بیل بر این چاه شب و روز
 ترسم نبری بهره از این کاوش بسیار
 بس رنجه مکن بازوی خود خله میندوز
 چندانکه زدی پتک سر انگشت به بینی
 خونین شد و سرخ آمد چون لاله نوروز
 کوئی که بجز بینی خود هیچ نبینی
 جاوید ترا دست نیاز است سوی پوز
 ای مرد بکش تیغ سر انگشت ز بینی
 تا کشور دل گردد وارسته و بهروز

چندی است سرانگشت تو با بینی جفت است
 چندی بهلش کلک بگیر و هنر آموز
 آری سرانگشت ز تو بینی از تو
 بخراش و بدر چاک زن و برکن و بردوز
 خود دانی و بینیت کسی را سخنی نیست
 بیهوده و بیجاست ز من ولوله و سوز

❖ (۳۹) ❖

۲۰ ژوئن ۱۹۲۰ مطابق شوال ۱۳۳۸

برلن

* امشاسپندان *

یکی بامدادان فرو شد سروش	به زرتشت اسپنتمان زد خروش
که هنگامه ره سپردن رسید	ترا اختر جاودانی دمید
ترا باید اکنون کزین توده خاک	شوی نزد هرمزد دادار پاک
زراتشت شد بر مهین پیشگاه	ستاره فزون دید و بس بارگاه
دگرگون جهانی پر از زیب و فر	فروزنده و روشن و شیدور
نمودار اختر برون از شمار	پدیدار گنبد هزاران هزار
بگردش ز خاور سوی باختر	روان و دوان از بی همدگر
ز ماه و ز ناهید و تیر سپهر	ز کیوان و بهرام و برجیس و مهر
سراسیمه از چرخ و از کهکشان	شگفت اندر از رنگ چون پرنیان
یکی سبز و سرخ و یکی زان خلنگ	یکی بهرمان وش دگر سیم رنگ
یکی زان سپید و دگر لاجورد	دگر زان کبود و بنفش است و زرد
فرشته ز هر سوی هورا کشان	همی از چپ و راست شهر زنان
زراتشت در بیکران آسمان	در اندیشه از گردش اختران

✽ رجوع کنید به پشته‌ها ترجمه نگارنده، مقاله امشاسپندان صفحه ۶۹ — ۹۶

بخود گفت آنکه که چرخ سترگ
 همی لابه کرد و نیایش نمود
 در افتاد از پا برون شد ز خویش
 ببردندش آنگاه سوی فراز
 در آنجا نه چرخ و نه استاره دید
 کسی را در این جایکه بار نیست
 اهورا بنساکاه آواز داد
 منم آفریننده مهربان
 منم باک و بخشنده و چاره ساز
 منم پاسبان فراز و نشیب
 منم آکه از آنچه بوده است و هست
 منم سود بخش و منم پارسا
 منم پاک تر نیک تر راست تر
 منم مهتر و برتر و رادتر
 مرا کس همورد و اتباع نیست
 زبردستم و داور و دادگر
 خردمند و گویا و آموزگار
 نگهبانم از پیش آینده را
 هویداست زدم ز نزدیک و دور
 مهن خسرو و شید نابنده ام
 زهر چیز آگاه و بیدار مغز
 ترا برگزیدم به پیغمبری
 زمین را از این کیش آباد دار
 ز من خاکیان را نماینده باش
 بگو خاکیان را که مزدا یکیست
 گواهی دهد بر خدای بزرگ
 درود و سپاس و ستایش نمود
 نیارست خود داری و تاب بیش
 نمودندش در گزمان دیده باز
 نه خرگاه و نه کاخ و نه باره دید
 جز از شید چیزی نمودار نیست
 بفرزند اسپنتمان راز داد
 خداوند یکتا و روزی رسان
 یگانه فروزنده و بی نیاز
 برم آشکار است هر زشت و زیب
 چه در کاخ بالا چه در خاک پست
 توانا و دانا و نیک و رسا
 همایون و فرخنده آراست تر
 بلند و سرافراز و آزادتر^۱
 مرا مرگ و انجام و آغاز نیست
 خدیو و سر و افسر و کندور
 هنر پینه و رهبر و هوشیار
 هم اندیشه زشت و فرخنده را
 همی جنبش کرم و رفتار مور
 فروغ درخشان و پاینده ام
 شکیا و بینا و زیبا و نفز
 که در کیش مزدا کنی رهبری
 نما مردمان را ره استوار
 هماره خوش و خرم و زنده باش
 در این پست و بالا اهورا یکیست

۱ کلماتیکه ترکیب تفضیلی استعمال گردیده است از خود اوستا اقتباس شده است در کتاب

مقدس غالباً باین گونه صفت بر میخوریم

مبادا که اهرمن تیره روی
 مبادا که جادوی دیو و ددان
 گر آئین من سست بنیان شود
 بکشور رسد زان زبان و گزند
 به زرتشت آنکه یکی نامه داد
 از این نامه جویند روی زمین
 ستوده در آب پاکی و راستی
 جهان زان سراسر شود پر فروغ
 هر آنکس که رو بر اهورا کند
 ز هومت ز هومت هم از هوورشت
 روان از پس مرگ شادان شود
 پس آنکه بر او رو کند دختری
 ز چهر درخشان و موی سیاه
 شگفت آرد از دیدن وی روان
 زوی پرسد ای دخت نام تو چیست
 ندیدم چو تو نیک اندر زمین
 دهد پاسخ آنگاه دخت رسای
 منم پیکر کار و کردار تو
 سرافراز و خوشنود از خود روان
 نشیند بر اورنگ گاه زرین
 بدوزخ برندت اگر در جهان
 چو بگرفت زرتشت این نامه را
 پس آنکه گروهی ز امشاسپند
 ز گفتار این شش تن آموزگار
 بود گفتشان سر بر سر از خدای
 کند خاکیان را همه زشت خوی
 کند رخنه اندر دل مردمان
 و گر کاخ این کیش لرزان شود
 شود مردمش گمره و درد مند
 بآب نامه نام اوستا نهاد
 ز پستی بیالایه راستین
 نکوهیده بس تنگی و کاستی
 برون از گزند و فسون و دروغ
 اشو گردد از انگره و اهره
 گرایند مردم بسوی بهشت
 گذرگاه چینوات آسان شود
 خوش و نغز و زیبا و جان پروری
 در آمیخته کرفه را با گنه
 چو زینسان ندیده کس از خاکیان
 نژاد از که داری و مام تو کیست
 چنین خوب چهر و چنین نازنین
 مرا ز آن خود دان تو ای پارسای
 هم اندیشه نیک و گفتار تو^۱
 سوی باغ فردوس گردد روان
 چنین جاودان در بهشت برین
 دروغی ز تو بگذرد بر زبان
 مهین دفتر نغز و فرزانه را
 یکایک بوخشور دادند پند
 پیمبر رسا گشت و آکه ز کار
 پرستار باشند در دو سرای

۱ مضمون مجسم شدن اعمال حسنه هرکسی در روز قیامت بصورت دختر زیبایی از وندیداد
 (فسمنی از اوستا) استخراج گردیده است

پس از کردگار از همه برترند
 نخستین و هومن زبان برکشود
 زراتشت بر گوی برخاکیان
 هر آن جانور کو بود سودمند
 بویژه مکش بزه خورد سال
 ستوران اگر رنج بینند و کین
 نشاید به سگ داد سخت استخوان
 از آن پس چنین گفت اردیبهشت
 بفرمای تا مردمان زمین
 زمانه بشادی بسر آورند
 بگنبد نهند آذر تابناک
 درود فراوان بآتش نکوست
 بجویند زو گرمی و روشنی
 مبدا که کانون شود ز آن نمی
 چو پند و هشتا بیایان رسید
 زراتشت از من به خسرو بگوی
 نها پیشه خویش داد و دهش
 نیاز و دهش در سرای سپنج
 مس و سیم و پولاد و ارزیز و زر
 اگر زنگ گیرند آن کوهرا
 سفندارمذ چارمین پند گوی
 ز اندرز زرتشت را شاد کرد
 ز نیروی دانش ز زیب هنر
 بمردم بگو بردباری کنند
 نگویند دشنام و یاوه سخن
 بزرگند و فرمانده و مهترند
 ز نیکی اندیشه لختی سرود
 که زشتی روان را رساند زیان
 میازارش کزوی نیاید گزند
 که زبید بنوزادگان هال و غال
 بخشم آید از آن جهان آفرین
 مبدا که زخم آریش بر دهان
 به پیغمبر پاک والا سرشت
 نگردند اندر پی آز و کین
 اشوئی و پاکی به بر آورند
 که آتش بود شید دادار پاک
 نمایان ز وی گرمی مهر دوست
 بلندی رسائی خجسته تنی
 کزین آخشیح است فرّ و بهی
 بشهریور اندرز و پیمان رسید
 شهادت جهان نیک نامی بجوی
 روان را بآئین بده پرورش
 ز مردم کند دور آسیب و رنج
 گزین بر شایند و نیکو کهر
 رسد زان همی مردمان را زیان
 خردمند و دانا و پاکیزه خوی
 ز مهر و ز دانش بسی یاد کرد
 شود بوم و کشور پر از جاه و فر
 بسختی همی پایداری کنند
 به بندند از ژاژ گفتن دهن

نساژند خاك و زمين را زبون
 ز مردار و لاشه ز لای و لژن
 بر او خانه سازند و آرامگاه
 هر آنکس که آباد دارد زمین
 چنین گفت خرداد پروردگار
 ز آئین نیک و نهاد بهی
 بکردد ز آئین جهان استوار
 بگو پاس دارند از جویبار
 روا نیست در آب آلودگی
 زمین جاودان سبز و خرم بود
 سخن را امرداد انجام داد
 که مردم نکوئی بجای آورند
 ز پاکیزگی و ز نیکی روان
 نشانند در باغها نو نهال
 بهر جا که روید درخت و گیاه
 زراشت بر گو بفرزند خاك
 بود خاك چون مادر مهربان
 بهام ار کسی زشتی و کین کند
 اگر دانه پرورد برزگار
 ز کشت ار شود دامن خاك سبز
 زمانه از آن بگذرد شادمان
 * * * * *

درینا از آن روزگار مهین
 درینا از آن کشور باستان
 درینا از آن زیب و قز و بهی
 درینا ز آئین ایران زمین
 درینا ز نام و ز تنک و نشان
 درینا ز تاج و ز تخت شهی

دریغا که گلزار ما خار شد چراغ فروزان ما نار شد
 بسی دور گشتیم ز آن روزگار فراموش شد پسند آموزگار
 بایران ز بس کین و بیداد رفت جوانمردی و نیکی از یاد رفت
 نهانده جوی نام و تنگی بجای همه پست و تن برور و ست پای
 همه بی نوا و همه دردمند بریشان و بیچاره و مستمند
 همه تند و بد خوی و برخاشخو همه زشت کردار و بیدادگر
 همه گشته تنگ نیاکان خویش همی زشت خوانند آئین پیش
 نه دانش نه بینش نه هوش و هنر همه آزمند و همه کینه ور
 دروغ آمده چیر بر راستی دل و جان بر از تنگی و کاستی
 بدو زشت و دشنام فرمان رواست گزاف و دغل چاپلوسی بیاست
 ز داد و دهش نیست نام و نشان سراسر فریب و فسون و زبان
 دهنها پر از یاوه و ناسزای همه ژاژ کوی و همه مرزه خای
 دل و مغز از مهر و اندیشه دور گروهی ز خود درفته و گنگ و کور
 فسونگر تبه کار و جادوی باز فرو رفته در کینه و رشک و آز
 پسر با پدر در نبرد و ستیز ز دشمن ز بدخواه اندر گریز
 تنی در میان مرد فرزانه نیست درین جفدها مهر کاشانه نیست
 تو گوئی که این خاک آن خاک نیست هم این مردم از نخمه پاک نیست
 نداند کسی مرز کورش چه بود نداند کسی شاه دارا که بود
 سخن نیست از کشور بابکان نه از چار صد ساله ساسانیان
 ز زرتشت هم نام نشنیده اند ز اوستا نه يك واژه خوانده اند
 بر ایران و ایرانیان وای وای بر این ممت کور و کران وای وای
 گر از کور سر برکنند داریوش از این خاک خاموش افتد ز هوش
 شکفت آرد از کشور و مردمان هراسد از این دخمه مردگان
 بجای دهل کوس و نای و تبیر بگوش آبدش ناله جغد خیر
 نه بیند در آن گلشن و روشنی تبه گشته در چنگ اهرمینی

اگر باز پاشناسدش داریوش
 شود دوزخ زشت زیبا بهشت
 دریغا که افسرده کانون ما
 دریغا که بیداد اهریمنی
 دریغا که پولاد ما یافت رنگ
 ز هر سوی دشمن بها ناخته
 دریغا ز گنج و ز سیم و ز زر
 دریغا که آن خاک ویرانه شد
 نهی داه از گله و گوسفند
 شده ارک و خرگاه ما توده خاک
 تو کوئی که از لرزش بی شمر
 نه باغ و نه جنگل نه یک بیشه ماند
 سراسر پلشت و آباد و تبست
 ز مرغان بجز جغد نبود بجای
 شده خشک کاربز و تفتیده خاک
 بکیوان کشیده است البرز سر
 نه در آن درخت و نه در آن گیاه
 زمین تشنه و خشک و ز اهو از آب
 تو کوئی بر این خاک نفرین شده
 همین خاک یک روز آباد بود
 بران کاخ بود و بران بارگاه
 همه مردمش زیرک و راستگوی
 دلیر و هنرمند و پرهیزگار
 دریغا از آن روزگاران دریغ
 کبر از کین گردون شده پزده چاک
 برآرد همی بافسوس این خروش
 بر آنکس که راه نیاگان بهشت
 فسرده است با آن دل و خون ما
 ربود است ز ایران زمین روشنی
 کنون کرده همسایه آهنگ جنگ
 بواماندگان تیغها آخته
 دریغا ز شمشیر و خود و سپر
 زغن را و روباه را لانه شد
 بر از مار و از گژدم برگزند
 بجای سرا گلخن است و مغاک
 شد آبادی و خانه زیر و زیر
 نه برگ و نه بر نه تن و ریشه ماند
 بهرجا زده سر شرنگ و کبست
 چو ویرانه را نیست جز آن سزای
 دل مرز از تشنگی چاک چاک
 گله دارد از ما بر دادگر
 برهنه فسرده پریش و تباہ
 هراسان گریزان ز ما باشتاب
 دچار چنین زشتی و کین شده
 ز اسپر غم و لاله دلشاد بود
 پرستشکه و باغ و آرامگاه
 خردمند و دانا و پاکیزه خوی
 زبردست و فرمانده و هوشیار
 دریغا ز آئین ایران دریغ
 همی بیخت در دیده ها تیره خاک

مبازیم امید و کوشیم هان که پستی نماید بکس جاودان
خوشی در گذشت و بدی بگذرد زمانه بسی رنگ رنگ آورد
بت گفته رو بر خدای آوریم اشوئی و پاکی بجای آوریم
ز امشاسپندان نیوشیم بند شود خرّم و شاد خاک نژند
اهورا تو ای کردگار سترگ فرستنده زرتهشت بزرگ
تو ای آفریننده ماه و مهر خداوند خاکی جهان و سپهر
به بخشا خدایا بایرانیان بمشتی سیه روز و بیچارگان
بزه کرده و بد سر افکنده ایم پیشان سیه روی و شرمنده ایم
خدایا مکن بد به بدکردگان بگیر از مهبی دست افتادگان
بما بخشش از سزاوار نیست بایران سزد کو گنه کار نیست
بزه رفت از مانه زین توده خاک شکستیم پیدان نه ایران پاک
خدایا از این خاک دیده مگیر به بخشا بایران ورتوت پیر



اشتتین Stettin (المان) ۲۰ سپتامبر ۱۹۲۰ مطابق ۶ محرم ۱۳۳۹

مست و هوشیار

هر آنکه با دلبری ز باده گردیده مست
روز نداند ز شب دست زیا باز دست
گذشته نارد بیاد نه روز آینده را
خوشدل و شادان بود از آنچه در دست هست
بگوشه با نکار خوش گذرد روزگار
نبایدم هوشیار دور ز دلبر نشست
بنام کاوس کی پور زند جام می
بیاد بهرام گور می نشود خوار و پست
در خوشی و ناخوشی بهوش و در بیهوشی
باشد بزدان پرست باشد ایران پرست

﴿(۴۱)﴾

برلن

۱۸ نوامبر ۱۹۲۰ مطابق ۶ ربیع الاول ۱۳۳۹

درهم برهم

در سرم فی هوس بارکه سیمین است
نه بدل آرزوی جام می زربین است

دردم از باده عمی دارو و درمان یابد
کو که پیمانه سفالین و یا چوبین است

درد خاصان حرم نیز ز می به گردد
جا اگر کعبه و شب کرچه شب آدین است

دست از باده نکیرند درین گردش چرخ
تا که رز خوشه دهد تا بجهان پروین است

بی نیاز است ز زربفت و زرو زیور و زیب
آنکه را زلف نکارش سیه و مشکین است

مرد دانای هنر پیشه کرانهایه بود
جامه اش خواه ز چو خا و یا یشمین است

سر کر از قتنه و افسون و دغل آزاد است
هست آسوده کر از خشت و را بالین است

کلك در چنگ سخن سنج گزین کوفی باش
در بلندی و فرونی چو پر شاهین است

هر کجا دلبر نوشین دهنی چو ویسو است
بوسه اش داروی درد دل صد رامین است

یار اگر یار بود راز بوی بتوان گفت
 خواه پرورده پاریس و یا برلین است
 پارسائی نه برنگ و نه به بوم است و نژاد
 نیک نیک است اگر زرد رخی از چین است
 هر دو روزی گذرد نام وزیری شنویم
 رفته چون آمده و آمده چون پیشین است
 دیر گاهی است که احوال چنین میگذرد
 بازی شاه و وزیری است که از دیرین است
 این وزیری است کز افسون خود و آن رقیب
 که بیلا و فراز است گهی پائین است
 نامش از لقب و کنیه بلند است و دراز
 کاروی پرگه و پرخم و پیچ و چین است
 روز بازار فسون است نه دانش نه هنر
 خاک جشید ز نیرنگ و دغل ننکین است
 کشور از شعبده و رنگ نکرد آباد
 دانش و بینش و هوش و هنرش کاین است
 چشم نادان و فرومایه نه بیند روشن
 شید از چشمه ناهید و یا برزین است
 پور آرامکه سعدی خرم خواهد
 سخنش از سر مهر است نه ز آز و کین است

﴿(۴۲)﴾

برلن

۱۵ فوریه ۱۹۲۱ مطابق ۶ جمادی الآخره ۱۳۳۹

جم *

زراتشت برسید از کردگار	تو ای آفریننده هفت و چهار ^۱
خداوند بهرام و ناهید و مهر	خداوند خاکی جهان و سپهر
نخستین نمودی بکه خویش را	سپردی بکه پیش از این کیش را
بیاسخ چنین گفت مزدا بدوی	زراتشت پیغمبر پاک خوی
از این پیش ای پور اسپنتمان	مرا دبد فرزندی و یونگهان ^۲
بدو و گفتم ای جم تو و خوشور باش	مهر رهبر کیش و دستور باش
چو جم کیش مزدا مهرن پایه دید	هر اسید چون خویش کم مایه دید
اهورا تو ای داور دادگر	جهان آفرین شید زیر و زبر

☆ مضمون این قصیده از فرکرد دوم و نندیداد (اوستا) برداشته شده است جم در اوستا بم سرویونگهونت Vivāhvant میباشد در سانسکریت یا ویوسونت آمده است در قدیمترین قسمت اوستا که گاتها باشد یکبار از بم اسم برده شده در سایر قسمتهای اوستا مکرراً از او ذکر شده است کلمه اوستائی خشت Xšaeta که اکنون شید گوئیم و معنی آن روشن و درفشان و درخشان میباشد بآن افزوده جشید شد مثل خورشید

باغیکه جشید فرمان اهورامزدا ساخت و در آن بانتظار بسر میرد موسوم است بیاغ و ر آن را در پهلوی ورم کرت گویند مرکشا که در پهلوی ملکوش گویند و معنی لفظی آن مرک آورنده است نام دیوی است که در آخر الزمان در مدت سه سال برف و باران و تگرگ و سرمای شدید پدید آورد بطوریکه جهان ویران و آنچه در آن است نابود گردد داستان طوفان آینده ملکوش در کلیه کتب پهلوی باندک تفاوتی باهمدیگر مذکور است همین عبارت فارسی صد در بندهش در این خصوص چنین است «دیوی بدیدار آید که او را دیو ملکوس خوانند و مردمان را گوید پادشاهی عالم بمن دهید او را گویند دین بپذیر تا پادشاهی ترا دهیم او نپذیرد و قبول نکند و پس بر آن ستیز و لجاج سه سال بجادوی برف و باران بدیدار آورد و این جهان را ویران کند چنانکه هیچکس درین جایگاه نماند و چون سه سال بر آید آن دیو ببرد و برف و باران باز ایستد و از ور جکرد و از ایران و یج و گنگ دژ و کشمیر اندرون راهها و گذرها گشاده شود بدین کشور آیند و عالم آبادان کنند» رجوع کنید به یشتها ترجمه نگارنده بمقاله جشید صفحه ۱۸۰-۱۸۸

۱ هفت امشاسپند و چهار عنصر مقصود میباشد

۲ یونگهان از کلمه اوستائی ویونگهونت میباشد در تاریخ حمزه و طبری و یونجهان آمده است

نشايد مرا کار پیغمبران
 بچم گفتم از تو این کار نیست
 همان به جهانرا کنی یاوری
 پرستار میباش و آموزگار
 خردمند و دانا و هشیار باش
 پس آنکه بچمشید و الا تبار
 یکی زان دو بد دستواری زرین
 سه صد سال از شاهي جشید
 زمین پرشد از مردم و فروهنگ
 هم از چار پایان خرد و بزرگ
 نبد مرغان و سگان را پناه
 زبانه ز آذر فزون شد چنان
 جم آنکه بر استارگان رو نمود
 خرامید در کشتی نیمروز^۱
 نیاید زمن نیروی مهتران
 ترا دانش و مایه بسیار نیست
 در آغوش آن مردمان پروری
 فزاید ز تو هستی روزگار
 همی خاکیان را نگهدار باش
 سپردم دو افزار از بهر کار
 دگر زرنشان تیغ تیز گزین
 سر آمد بخوشی و داد و نوید
 بدین سان که شد جاوگه خرد و تنگ
 فزودند و خیل و رمه شد سترگ
 نبد جای بهر درخت و گیاه
 تو کوئی که شد بیش از اختران
 نمود آنچه فرمان و دستور بود
 سوی چرخ خورشید گیتی فروز^۲

۱ کشتی که هنوز در زبان ما در جزو کلمه کشتی گرفتن و کشتی گیر باقی است معنی آن کنار و کمر بند و طرف میباشد کشت و یا کست بمعنی کنار و پهلو آمده است کشتی و کستی یعنی کمر بند و بمعنی شکم و تهیگاه و پهلو هم میباشد و نیز بمعنی ناحیه گرفته اند مثلاً در ایام قدیم میگفته اند کشتی کا پکو که الحال کوه قفقاز گوئیم در قدیم از آن طرف شمال ایران اراده میشده است چنانچه از کشتی نیمروز طرف جنوب اراده میکردند اند پروفور دانشمند آلمانی مارکوآرت Marquart در کتاب معروف خویش ایران شهر کشتی را نیز بمعنی طرف گرفته است برگستان و برگستان که غالباً در اشعار فردوسی و سایر شعراء دیده میشود از همین کلمه کست میباشد سایر اقوام هند و اروپائی مثل فرانس و آلمان و انگلیس در این کلمه با ما شرکت دارند مثل کت Côte فرانسه و کوست Küste آلمان و کست Coast انگلیسی که کلبه از کستا لاتینی میآید بندهی که زرتشتیان سه بار بدور کمر خویش بندند نیز موسوم است به کشتی این بند که از هفتاد و دو نخ از پشم سفید گوسفند بدست زن موبدی بافته میشود هر زرتشتی باید پس از سن هفت سالگی بدور کمر بندد عدد هفتاد و دو بمناسبت هفتاد و دو فصل یسنا (اوستا) میباشد و از اینکه سه مرتبه بدور کمر بندند اشاره است به هومت و هوخت و هورشت یعنی پندار و گفتار و کردار نیک کشتی بندهی عبارت است از روز جشنی که موبدان با سرود اوستا با آداب و تشریفات مخصوصی بند مذکور را بدور کمر بجه بندند و هر زرتشتی ناگزیر از داشتن آن است باین معنی دقیق در شاهنامه گوید

همه سوی شاه زمین آمدند به بستند کشتی بدین آمدند

۲ معنی این دوبیت اخیر که مبهم بنظر میرسد عین ترجمه متن اوستاست

فرو برد در خاک باهوی^۳ خویش
 بفرمان جم خاک دامن کشود
 همه مردم و جانور شاد کام
 سه صد سال دیگر زمین کشت تنگ
 بفرمود جم تا گشاید زمین
 ز جشید بگذشت سالی هزار
 همی خوانده ام کآن شه باستان
 بیباغی نشسته بر اورنگ زر
 از آن باغ دارد بایران نگاه
 برمرزی که آنرا کسی یار نیست
 چنین بنکرد سالها بی شمار
 سر انجام از بارش ملکوشان
 شود مرز ویران زیر و زبر
 جم آنگاه با یا وراثت مهین
 بکار آورد آنچه اندوخت پیش
 کند جم همه مرز آباد و شاد
 درینا از آن روزگاران دریغ
 سه صد سال جشید شاهی نمود
 درینا که از گردش روزگار
 در ایران زمین آنچه بود است کاست
 در آن خاک مشتی گدا و پریش
 سراسر نهال و درخت و گیاه
 نه باغ و نه بستان و نه بر بماند
 نکارند در مرز جز کوکنار

ز دش چاک با تیغ و نیروی خویش
 بجنبش در افتاد و بر خود فزود
 گرفتند جا چون در آغوش مام
 بر افتاده بر خاکیان آذرنگ
 سه صد سال دیگر نمود این چنین
 زمین کرد آباد و شد رهسپار
 بناگاه زیر زمین شد نهال
 ابا تیغ و برز و کلاه و کمر
 بآب سر زمینیکه آمد تباه
 برنج اندرو کس پرستار نیست
 بدو خوب این چرخ و این روزگار
 همه هستی خاک یابد زیان
 نهی ز آدم و ز آتش و جانور
 برآرد دگر باره سر از زمین
 ز تخم و ز آتش ز گاو و زمیش
 در آن پرورد مهر و آئین و داد
 دریغا ز آئین ایران دریغ
 در ایران زمین آنچه بد بر فزود
 شده خاک جشید ویران و تار
 ز کشت و ز خرمن همی دود خاست
 بجا مانده از نامداران پیش
 شد از تشنه کامی زبون و تباه
 نه گاو و نه اسب و نه استر بماند
 ندارند بر جای گل جز که خار

۳ باهو یعنی عصا و چوب دستی (لغات اسدی)

کنوت جغد در کنج ویرانها	بنالد همی بهر دیوانها
تزیید جز این مست تریاک را	فرو مایه و مرد ناپاک را
دریغا که بگذشت روز مهی	سرآمد سرافرازی و فرهی
امید است کز بارش ملکوشان	شود خاک ماشسته از ناکسان
پس آنگاه جمشید زان کاخ و باغ	برون آید و بر فروزد چراغ
همه نیک نامی بهار آورد	نژادی ز ایران بکار آورد
ز سر گیرد ایران ما زندگی	برون آید از ننگ و شرمندگی
همی وارهد کشور باستان	ز اهریمنان و زیگانهگان
بباید بها باستانی فروغ	بسوزد فریب و فسون و دروغ

﴿(۴۳)﴾

برلن

۲۱ مارس ۱۹۲۱ مطابق ۱۱ رجب ۱۳۳۹

بهار و بهدین

بهر چه امروز بانگ و شیون مرغان
گشت فزون بر بکشت زار و بهستان
باد وزد باز نرم نرمک و خوشبوی
ز انسان کز آن خوش است هم تن و هم جان
بهر چه امروز شاد کام و خوشدل
هستم بی باده و پیاله چو مستان
آری نو آمده است سال و مه امروز
مژده دهد مرغ و باد هر دم از آن
لشکر اهریمنی گذشت ز گیتی
آنکه بتاراج برد رخت درختان
چیره و پیروز شد سپاه اهورا
آید از باد بانگ پر سر و شان

آنچه زمستان بدی نمود و درشتی
 نیکی و نرمی کند بهار به نیشان
 پرده تیره ز بام گردون بدرید
 هور بدر کرد سر ز چاک گریبان
 گوئی نوروز رستخیز جهان است
 ز آنچه اوستا سخن سرود فراوان
 باد بهاری وزید و روز دگر شد
 جان بگرفتند مردگان زمستان
 دشت دگرباره زیب و زیور خود یافت
 آمد باغ از شکوفه خرم و خندان
 سنبل در پیچ همچو کیسوی دلدار
 دارد گل رنگ و آب چهره جانان
 دخترک خرد سال دشت بنفشه
 هر چه در زیر برگ آمده پنهان
 گوئی با یاسمن بشوخی و بازی است
 نبود جز این بمغز بچه نادان
 لاله بر افروخت همچو آذر زرتشت
 دیده ترکس بر آب هماره نگهبان
 گوئی ترکس شگفت دارد از این چرخ
 کامده ابران نهی ز لاله پرستان
 آری از نازیان و گردش کیتی
 زندگی و روز شاد رسید بیابان
 اختر چون تیره گشت و بخت دگرگون
 سود نبخشد هزار داروودرمان

در شکند لشکر و سپاه بناچار
 شاه شود کشته تخت و تاج پریشان
 لشکر تازی گرفت کوه و در و دشت
 آمد رنجور پور سام و نریهان
 رنگ و رخس زرد شد چو برگ خزانی
 چهره خندان وی فسرده و پژمان
 خفت بنحون بزد کرد با همه خواری
 کاخ مداین دُچار کینه دونان
 گنج و زر و سیم کوشک رفت بتاراج
 طارم خسرو شد آشیانه جفدان
 نیست شکفت از هنوز دجله ز بیداد
 کف بدهن داردوهماره خروشان
 گشت ز یکسو درفش چرمین و ارون
 از سوی دیگر لوای سبز نمایان
 بانگ مؤذن شد از مناره مسجد
 چیر باتشکه و سرود مجوسان
 لشکر تازی برهنه پای و گرسنه
 جای گزیده بارک و باغ و گلستان
 بار خدایا تو آگهی چه ستمها
 رفت ز دیوان بیانون و بزرگان
 تیغ کشیدند بهر کیش و نمودند
 قوم و نیاگان ما ز هردو هراسان
 برخی ز آنان بهند روی نهادند
 تنگ دل از ناکسان و کشور و پیران

'مشتی ز آن کاروان خسته بیاندند
 با همه درد و شکنج و رنج در ایران
 آری از ملک خویش دل نبریدند
 گرچه آنان ستم رسید هزاران
 مرد بود آنکه در کشاکش و سختی
 نگسلد از درد و رنج رشته پیمان
 اینان پرهیزگار و پاک سرشتند
 جان و روانشان ز ایزد است و ز پاکان
 اینان هم یادگار آن پدرانند
 بود ز آنان بلند خرگه ساسان
 تنگم آید در این زمانه نگارم
 خواری آنان زدست گنبد گردان
 چندی زین پیش مام و باب شما نیز
 بوده در ایران زمین اهورا گویان
 نیست کناهی اگر گروهی از ما
 باشد از کیش پیش خرم و شادان
 دین و زبان و نژاد آنان نیکو است
 آنچه ز ما کاسته است مانده در ایشان
 بار خدا یا روا مدار هر بمن
 خیره کند چشم و گوش مردم نادان
 از ره بخشندگی گشا در مهری
 تا همه با هم زیند خوشدل و یکسان
 جله برادر شوند و ایران ما در
 خواه اهورا پرست و خواه مسلمان

❧(۴۴)❧

برلن

۲۱ مارس ۱۹۲۲ مطابق ۲۲ رجب ۱۳۴۰

اندر بهار جام آتشبار

شد جهان ز فروردین	از گیاه و گل رنگین
یافت مام کیتی زین	زیب و زیور و آذین
لاله همچو روی نگار	بر فروخت آذروار
گوئیا که از کلنار	زنده گشت مزدا دین
نک بغمشه دربستان	در نماز موبد سان
زیر برگ گشته نهان	سر فکنده زی پائین
باد سال نو بوزید	مرغکاف دهند نوید
هان بکیر جام نبید	بیش از این دژم منشین
دلبرا ز بهر خدا	ز ابروان گره بگشا
تلخ باده فرما	بزم زان شود شیرین
زین جهان دژم و نبرد	کآبدت هزاران درد
چاره جوی از می زرد	در پیاله زرین
در چانه نیست زبان	این بهانه برز میان
دست سوي باده رسان	بی هراس باش از این
نیست از می شیراز	بامشی که هست بساز
با ترانه و آواز	با نگاری از برلین
باده از ز الهان است	یا ز مرز ایران است
همچو مهر یکسان است	در تمام روی زمین

گر روی ز باده ز هوش اندکی شوی خاموش
 بشنوی خروش سروش از فراز چرخ برین
 کاین مئی است از مینو مرد زان شود خوش کو
 پاک و نفز و نیکو خو چون فرشتگان مهین
 در پیاله چون کالون ز آتش می گلگون
 بر زند زبانه برون همچو آذر بر زین
 گردش زمانه بکشت آتش اشو ز دشت
 نک ز آذر چرخشت زنده کن کهن آئین
 دست زی فراز آرید روی بر نماز آرید
 زبید از نیاز آرید چهر بار شد رنگین
 رنگ چهره جانان آتشی است از یزدان
 باد زنده جاویدان تا بروز باز پسین

﴿(۴۵)﴾

برون لاکه Braunlage Harz (المان) ۲۱ دسامبر ۱۹۲۳ مطابق ۱۲ جادی الاولی ۱۳۴۲

اندر سپری شدن روزگار شهریاری آل قاجار

از پیک نوید آمده ان کوش فرا دار کاحد شه ایران شد از تخت نگونسار
 اورنگ شهی پاک شد از دیو تبه کار و ز راهزن و ترکمن دوده قاجار
 زمین مژده بدرگاه خداوند سپاس آر

کز خجلت آن تنگ بجستیم دگر بار

بودیم به تنگ اندر سالی صد و پنجاه پیوسته باندوه و برنج و بنب و آم
 بیچاره و درمانده و دست از همه کوتاه بد بسته بهر سوی که رفتیم بماراه

بیگانه بها چیر شد و گشت شه نشاء

بنشست بتخت جم غارتگر تانار

این دوده مردوده از آق قوینلو از بورت مغول آمده چون غول دژم خو
چندی ز چپاول بفکنند هیاهو و زدسته دزدان دغل ساخته اردو

در کشور شاپور نمودند تکاپو

خورشید درخشنده زند آمد ز آن نار^۱

سر دسته این طایفه دزد ستمگر بد کوهر و بد خواه و بد اندیش و بداختر
از خون کسان کرد چودریا همه کشور خود نیز پر از آز در آن بحر شناور

تا آنکه بنزدیک ری افکندش لنگر

پیچید سیه چادرو بنشست بدربار

زین طایفه وز هفت شه ترک نژادان ایران کهن گشت یکی توده ویران
بر چرخ رسد ناله از آن خاک ز جفندان مردانش همه بیخود و وارفته و بیجان

افسرده و پژمرده و پژمان و پریشان

آری قجر آورد چنین روز بیبازار

از خسرو بیگانه جز این بار نیاید از کژدم و از مار جز آزار نیاید
از راهزن و دزد دگر کار نیاید زور و هنر شیر ز گفتار نیاید

داد و فر پرویز ز قاجار نیاید

از شاخه کل کل بری و خار دهد خار

زین سلسله هست آمد کاشانه هستی زین بار گران کاخ در افتاد به پستی
بگرفت فرا باوه و بیکاری و مسی در یوزکی و هرزگی و زشتی و سستی

درویشی و ن پروری و خویش پرستی

دزدی و دروغ و دغل و کینه و کشتار

۱ در این قطعه استعمال لغات ترک مثل بورت و چپاول و اردو، مناسبت ترک نژاد بودن
قجرها میباشد

مقصود از زند سلسله زندیه است که بواسطه کریم خان زند تشکیل یافته بود آخرین نماینده
این سلسله لطفعلی خان که از دلبران و ناماوران و راد مردان این قرون اخیر ایران محسوب
است پس از هشت سال جنگ بضد قجر ها در سال ۱۲۰۹ هجری بختان گرفتار و شهید گشته
آقا محمد خان گردید

زمین سلسله يك پادشه دادگری کو نام آور و فراره و سره سری کو
در کشور غارت زدگان سیم وزری کو توپ و سپه و جوشن و خود و سبری کو

خشکیده و تفتیده زمین برگ و بری کو

کو کشته و کو خرمن و کو گندم و انبار

نا بود شد آنج از زمن پیش بجا بود افتاده تبه آنج در آن خاک بپا بود
بیچاره شد آنکس که ورا برگ و نوا بود بیگانه زبردست و زبون آنکه ز ما بود

نکین شد و بدنام کرا شرم و حیا بود

از آل قجر مسخره مانده است و لقب دار

سردار سپه خانه ز بیگانه بیرداخت این پور وطن مادر ماتم زده بنواخت
مردانه بکوشید و بهر سوی همیناخت شاه قجر از کرسی طاوس بر انداخت

آئین نو آورد و ره و رسم دگر ساخت

بادش بجهان هرگز دادار نکهدار

ایدون که بپاکشت زوی پرچم دستور^۲ از پیک رسد مژده آزادگی از دور
هم لانه ارک آمد آسوده ز زنبور وارسته شد از نیش ستم کشور رنجور

امید چنان است که فردا هم ازین شور

از شیخ فسونگر بدرد خرقه و دستار

گیرد ز نو ایران کهن زور جوانی در کالبدش درد مدا نازه روانی
سر بر زند از کاخ دلش رُخش نهانی ز آسان که بیاد آورد از فر کیانی

هم پاک شود دامنش از گرد زمانی

کالوده و نکین شده از دوده قاجار

۲ دستور یعنی حکومت مشروطه است در واقع استحکام آن از اعلی حضرت رضا شاه پهلوی است

﴿(۴۶)﴾

ممبئی.

۲ دسامبر ۱۹۲۵ مطابق ۱۵ جمادی الاولی ۱۳۴۴

دوشیزگان

خوش است از بیاد زمان کهن
 بنالیم لختی بایران خود
 بر آن مرزار خون بیارم رواست
 بموئی نیرزد دوصد زن در آن
 پدرها در آنجا چو سوداگران
 چه سان این زنان مهر کار آورند
 ابا شوهران در نبرد و ستیز
 نمایند نفرین بیاب و بهام
 فغان از چنین باب بیدادگر
 بسوی نیاگان خود بنگرید
 اوستای زرتشت والا تبار
 که فرمود زرتشت بادخت خویش
 «کنون دخترا از ره راستین
 وزیر مہین شاه گشتاسب را
 برو با خرد مشورت ساز کن
 بیندیش لختی و میباش شاد
 ز پندار نیک و ز گفتار و کار
 چنین بود در باستان رسم و راه
 در آن خاک نازن بود خسته دل

دل آسوده داریم از اهرمن
 بر این کاخ و ارون و ویران خود
 و گردوزخش نام سازم سزاست
 همان زن که ارزد بمویش جهان
 فروشند همواره دوشیزگان
 کل زندگانی بیار آورند
 نه یارای ماندن نه راه گریز
 کز ایشان فتادند در سخت دام
 دریغ از چنین دخت خونین جگر
 برسم و بآیینشای بی برید
 سراید چنین از کهن روزگار
 (بروچیست) فرخنده پاک کیش
 گزیدم ز بهر تو سالار دین
 خردمند فرزانه جاماسب را
 هر آنچ آن دلت گفت آغاز کن
 همواره اهورات یاری کناد
 بجای آر خوشنودی کردگار، ۱
 نک از آن بجا نیست جز اشک و آه
 فرو رفته بای امیدش بکل

نروید از آن لاله رنگ رنگ نه رخشان بود آینه زیر رنگ
 هر آن خاندان کوز مهرش نهی است نهی نیز از زیب و قر و بهی است
 دل دختران است چون کان مهر ز مهر است روشن سراسر سپهر
 هلا دختر پاک اندیش ما دوای دل خسته ریش ما
 شاید ترا همچنان بردگان فرستند زی خانه شوهران
 شاید که مهرت چو کالا شود ز مهر صداق تو غوغا شود
 گزین شوهر نیک خوشاد باش بکار دل خویش آزاد باش
 تو باید که این خاک گلشن کنی ز مهر خود این خانه روشن کنی
 گر آغوش تو جان و دل پرورد وطن هم ز جان و روان بر خورد
 دل و دیده از هر گشته پاک دار پرهیز ز اهریمن نابکار
 وفادر جهان پرتوی از خداست نگهبانی این امانت تراست
 بر افروز کانون مهر این چنین کز آن پرتو افتد بایران زمین
 شود خاک زرتشت ما پرفروغ برون از گزند و فریب و دروغ
 دل تو که نوری زیزدان در است دل تو که عشقی ز ایران در است
 سزد گر بر آن دل نیاز آورم دل خوشتن چون نیاز آورم
 نیاز از نزار است و خوار و نژند نگاهی ز تو سازدش ارجند
 پذیر این و دل ساز از رنگ پاک بسان دل خویش کن تا بناک



۱۴ دسامبر ۱۹۲۵ مطابق ۲۷ جمادی الاولی ۱۳۴۴

بمبئی

پدرود ایرانیان از آبخوست مغستان *

(جزیره هرمز)

ز ساسانیان واژگون گشت تخت ز ایرانیان نیز برگشت بخت
 ز کین و ز بیداد نازی سپاه کسی را بکشور نهانده پناه

✱ رجوع کنید بایران شاه (تاریخچه مهاجرت زرتشتیان به هندوستان تألیف نگارنده)

گروهی پراکنده در کوهسار
 در آن کوه سر هم پناهش نماند
 فروشد ز کوه و بدریا شتافت
 پس از چند سالی در آن آنجست
 بدریا بسی کشتی انداخته
 چه باک از ز کولاک آید ستیز
 فرو رفتن اندر دهان نهنگ
 اهورا بود یار آوار گان
 پس آنکه بکشتی فکندند بار
 ز هر مرز روان سوی هندوستان
 میانه یکی موبدی پر خروش
 دو دیده سوی بوم خود دوخته
 تو کوئی ز بهر ستایش ستاد
 دو چشمان پراشک و لب افسوس گوی
 تو ای کشور پاک ایران ما
 توئی مرز زرتشت اسپنتمان
 درود فراوان ز ما بر تو باد
 تو ای مرز آباد ساسانیان
 چنین خوار و بیمار و برباد
 چرا چهر خندان تو شد دژم
 ز نازی چه دیدی که خود باختی
 هزاران فسوس و فراوان دریغ
 در فشت بچنگال دشمن فتاد
 خوش آندم که شاه و سپه داشتی
 خوش آنه دوزگاران و آن فروجهام
 دل افسرده از دشمن نابکار
 بناچار بر مرز بدرود خواند
 بهر مرز روان گشت و آرام یافت
 ز دشمن بتنگ آمد و چاره جست
 بر آب بادبانها بر افراخته
 بهم بشکند کشتی از آنجیز
 به از نازیان کشته گشتن بتنگ
 بدریا درون لنگر و پشتبان
 نشستند یاران دل داغدار
 کله مند از بخت و از اختران
 چو دریای غرمان بر آمد بجوش
 درون ز آتش مهر افروخته
 اهورا و زرتشت را کرد یاد
 سرودی چنین موبد نیک خوی
 تو ای سر زمین نیاگان ما
 کز او روشن آمد سراسر جهان
 هماره اهورات یاری کناد
 چه پیش آمدت کز فرومایگان
 زبون و تباه و پریشان شدی
 پراکنده بر سر ترا کرد غم
 بیگانگان خانه پرداختی
 که خورشید تابان تو شد بمیغ
 شده نام و تنگ تو یکسر بیاد
 بیام فلک بیرق افراشتی
 خوش آن تاج و تخت و مهین بارگاه

چراغ فروزان تو تار شد
 شها از چه رو خاک پاک نیا
 ز پیکار ار شه گریزان شود
 دگر باره از خاک و خون سر بر آر
 از این کرد و خون دیدگان را بشوی
 بفرمای تا رستم و هرمزان
 درفش اندر آرند بر پشت پیل
 تبیره بکوبند و کرنا دمند
 دریغا نه یار و نه کشور ماند
 نه پیل و نه آن کاویانی درفش
 شهنشاه ناکام در مرز مرو
 بیا سود از جنگ و از رنج راه
 ز گرد و ز خون بر نهاد است تاج
 شده کشورش از عرب یکسره
 سران و بزرگان و فرزندان
 بجایست در تو يك آتشکده
 هم آن شعله ایزدی شد خموش
 اگر چه تبه گشت کانون تو
 دل ما ز مهرت درخشان بود
 بقیع از نمایند ما ز ریز ریز
 بود تا ز زرتشت نام و نشان
 بهائیم در مهر خود استوار
 سکندر نهاند و نه مالد عرب
 خلیفه هم از این جهان بگذرد
 سراید عرب را هم این پنج روز
 شهت هم بخون خفته و خوار شد
 سپردی بچنگال اهریمن
 دل لشکر از بیم لرزان شود
 نشاید که شه گردد از کارزار
 ز خاک نیاکان مبر آبروی
 برانند از کشورت تازیان
 دلیران بجوشند برسان نیل
 سواران چوشیران، میدان جهند
 نه گنج و زر و خود و اسیر بهاند
 نه اسپهد و شاه زرینه کفش
 بر افتاده از پای آزاده سرو
 ببوشید چشم از کیانی کلاه
 ز خاک سیه ساخته تخت عاج
 ز هامون و دشت و ز کوه و دره
 کشیده بزنجیر اهریمنان
 نه نامی ز بهمنجنه و ز سده
 نیاید سرودی ز اوستا بگوش
 فسرده است با آن دل و خون تو
 چو بر زمین بیادت فروزان بود
 بمهر تو خیزیم در رستخیز
 بهاند ز تو نام اندر جهان
 نبازیم امید در روزگار
 نه هیتال ماند و نه رومی نسب
 زمانه بسی رنگ رنگ آورد
 ز وی نام آرند با درد و سوز

جز این خاک و این کشور نامدار
 ز فردا چه نالیم کلام روز بخت
 کس از راز آینده آگاه نیست
 ندانیم فردا چه آید بیدش
 کنون روزگار تو وارون بود
 دریغا که از کرده اهر من
 چه سازیم کز گردش روزگار
 بجز رفتن از نزد تو چاره کو
 عرب آمد و نام ما تنگ شد
 وطن مادر پاک و فرخنده بی
 کنون روزگار جدائی رسید
 خدارا تو ای کشتی نیز پر
 خدارا بها رحمی ای بادبان
 هم ایدون بها زار و شوریده بخت
 خدارا تو ای موج با ما بساز
 چرا آب دریا خروشد همی
 تلوای آب این شور و آواز چیست
 اهورا تو ای کردگار سترگ
 جز از تو نداریم کس دادرس
 در این ورطه مارا تو غمخوار باش
 هر آنکس که مارا چنین خوار کرد
 مبیناد روز خوش اندر جهان
 تلوای آب وای باد وای کوه و خاک
 بگو نام نیک تو پاینده باد
 مرغ ار ز تو روی برناقتیم
 بکیتی نماید کسی پایدار
 ز ما روی برناقت و بست رخت
 پس آنک اختر امروز همراه نیست
 ترا چاره بخشند یا زهر و نیش
 دل ما ز داغ تو پر خون بود
 نشاید درین خاکدان زیستن
 بیاید همی رفت مان زین دیار
 یناهی بها زار و آواره کو
 در آغوش تو جای ما تنگ شد
 بهارت گذشت و رسید است دی
 به بستان تو باد زم در وزید
 گذر کن از این آب آهسته تر
 مکن مان چنین دور از آشیان
 گرفتن زوی دیده سخت است سخت
 تو ای باد آوارگان را نواز
 چو خون شهنشاه جوشد همی
 ز چه کینه جوئی و خشم ز کیست
 فرستنده زرتشت بزرگ
 ترا یاور خویش خوانیم و بس
 ز آسیب دریا نکهدار باش
 بدرد جدائی گرفتار کرد
 هماره بدرد گران تو امان
 ز ما گوی بدروود بر مام پاک
 دل ما ز مهر تو تابنده باد
 سوی کشور هند بشتاقتیم

سیاس و درود تو داریم پاس ترا نیک خواهیم و هوده شناس
بیاد تو یک شعله روشن کنیم بنام تو یک گوشه گلشن کنیم
زبان و روان و دل و خون و دین ز تو خواندها (پور) ایران زمین



مبشی ۲۲ مارس ۱۹۲۶ مطابق ۷ رمضان ۱۳۴۴ (۱ فروردین ۱۳۰۵ شمس)

فروهر داریوش *

مژده ایدل که بها پرتو بزدان برسد بجهان جان دمد و درد بدرمان برسد
دست بیداد دی از باغ و چمن شد کوتاه بلبل شیفته را هجر بیایان برسد
فرودین آمد و نیروی جوانی آورد بود آیا که از آن کار بساهان برسد
شمع افروز و نیاز آر گل و عود بسوز جشن نوروز بیارای که مهمان برسد
شهر افشاند سروش از زبر کشور جم ز آسمان فروز پاکان و نیاکان برسد
گوش میدار که از فروز زرتشت چسان شور برخاسته و بانگ هراسان برسد
گله گویان ز اوستای پراکنده خویش ناله اش ز آتش افسرده بکیوان برسد
درمیان فروز شاهنشاه ایران دارا از پی دیدن ما چست و شتابان برسد
خسروا تاجورا پادشاه بنده نواز بروان تو زبغ نوشه شران برسد^۱
نک بدرگاه توای شاه سرودی است مرا این سرودی است که از سینه سوزان برسد
زیبدا آن را بسرائیم باواز بلند پرتوی زان همه کشور ساسان برسد
گرچه مشق کرو کردند در آن توده خاک خوشدلم از سخنانم بدو تن شان برسد
هم از این یک دوسه تن نیست مرا چشم امید گر خروشم ز تک خاک بکیوان برسد
هله شاهنشاه ما هیچ گمان می کردی خاک مزدا و اهورات بدیوان برسد
باورت بود که در گردش چرخ مینا ستم نیشه بدخواه به بنیان برسد

* در خصوص فروهر (فروشی) رجوع کنید بخرم شاه صفحه ۵۴ - ۶۰ و به یشتها

بقاله فروردین تألیفات نگارنده

۱ در کتیبه هائی که از داریوش مانده است تقریباً در هر یک از جلالت آن شاهنشاه هخامنشی ازبغ (خداوند) یاد کرده گوید بخ بزرگ است اهورامزدا

باورت بود که هم کاخ تو ویران گردد
 باورت بود که خاک تو چنین تنگ شود
 باورت بود زرافشان و بدخشان برود
 باورت بود که نه سفد بجا ماند و بلخ
 باورت بود که اروند ز ما سرپیچد
 باورت بود که از رودارس تا سرخس
 باورت بود که الوند زار آید و خوار
 باورت بود که خاک قوتبه آید و نار
 باورت بود که از ابر بگیرد مه و مهر
 باورت بود که ترك از بی نازی آید
 باورت بود که تاج شهی و تخت مهی
 باورت بود که شیران همه رنجور شوند
 باورت بود که چو پانان در خواب روند
 باورت بود همه نهمتناب ناموران
 باورت بود که این کشور چون گوی شود
 باورت بود که ترکش نهی آید ز خدنگ
 باورت بود که شمشیر یلان زنگ زند
 باورت بود سران خود و زره برفکنند
 باورت بود شها روزی از کشور دور
 بی ادب نیستم ای شاه زمن رنجبه مشو
 خسرو خاک تو اکنون بخروش است و بجوش
 زیبد ای شاه که بر کشور مهر و ناهید
 که بشیراز و بکرمان و سپاهان برود
 جز تو ما را نبود یار و پناه دگری
 تا از آن کشور افسرده روانی گیرد

تا بناهید از آن ناله جفداف برسد
 خشک و تقطیده ز البرز بمکران برسد
 رود هلمند جدا گشته بافغان برسد
 همه از دست رود تا بسکستان برسد
 کف برآورده بدریای خروشان برسد
 بس گزند آید و آسیب فراوان برسد
 دودش از سینه به برجیس فروزان برسد
 ز اهرمن رخنه بآئین نیاگان برسد
 تند بادی بوزد تندر غرمان برسد
 بی ز بی کینه و بیداد ز دونان برسد
 بگذرد از تو و بر ترك و تماران برسد
 گاه بازی بگرازان و شغالان برسد
 کرسنه کرکی از بیشه بمیشان برسد
 نیست کردند بسی لاوه با کوان برسد
 دست بدخواه ز هر سوی بمچوگان برسد
 از هماورد همی تیر چو باران برسد
 تیغ از دشمن ما تند و درخشان برسد
 از کینگاه دوسد گرز و پیکان برسد
 این چنین تلخ سرودی به تو اینسان برسد
 این سرودی است که از بنده فرمان برسد
 تا سوی چرخ برین شیون و افغان برسد
 ز روان تو همی پشت و نگهبان برسد
 که به تبریز و برشت و طبرستان برسد
 ای خوش آن روز که قر تو بایران برسد
 روزگار سیه اش زود بیابان برسد

انجام

در دیباچه وعده کردم که چند لغت از این دیوان را بطرز جدید معنی کنم فقط لغاتی که در ذیل ملاحظه میشود مقصود نبوده بلکه خیال داشتم صد لغت برگزیده مفصلاً معانی آنها را بنگارم و با کلمات اوستائی و فرس هخامنشی و پهلوی تطبیق کنم و بهمین ملاحظه الفبای زنده را (دین دیره) در آغاز کتاب بطبع رسانیدم متأسفانه نمی توانم که بوعده خود وفا کنم چه این کار چندین ماه وقت لازم دارد حال ناخوش و وقت تنگ و کار زیاد هر سه سبب است که از خیال پیش منصرف شوم هوای ناسازگار هندوستان اجازه اقامت طولانی تر در این خاک نمیدهد بناچار باید در آغاز بهار بطرف اروپا حرکت کنم تا چهار ماه دیگر باید کار جلد اول یشتها را که مدّتی است در تحت طبع است بانجام برسانم تا زحمات طولانی بی نتیجه نماند امید است که خوانندگان این نامه عذرم را پذیرفته گناهم نگیرند لازم است متذکر شوم که آنچه در دیباچه دیوان وعده شده در تألیف مقالات یشتها و توضیحات فقرات آنها بعمل آمده است در این کتاب اخیر که دارای شصت صفحه است معانی یک دسته از لغات حل شده است

۷ تیر ماه ۱۳۰۴ ۲۹ نوامبر ۱۹۲۷

فهرست لغات

اشو	ا	جزیره	آبخت و آبخوست	ا
اکوان		موج	آبخیز	
انداخت و بدست رستم		عنصر	آخشخ	
کشته شد		جمعه	آدین	
انگروه (مینو) (اوستائی) اهریمن		محنت	آذرنگ	
اسب برج و بارو	ب	دجله	اروند	
مشتبری	برجیس	ریحان	اسپرغم و شاهسپرم	

چوخا	جامه درشت پشمن	چ	برزین	آتشکده معروف محل آن	ب
چینوات (پازند)	پل صراط		در ریوند نیشابور بوده است		
خا خام	پیشوای یهودیان	خ	بزه	گناه	
خفتان	جامه ایست که در جنگ پوشند		بهرام	مربخ	
خلنگ	ابلق دورنگ		بهرمان	یا قوت	
خله و خلم	کثافت بینی		بهمنجنه	بهمنگان عیدی است در	
داشتن	یاداش عطا	د	دوم	بهمن ماه	
دام	ده		بند	یک دسته از لشکریان	
درای	زنک		مرگب	از ده هزار نفر	
دژم	آشقه غمگین		پنت (پازند)	توبه	پ
دژهوخت	بیت المقدس		پر خاشخ	لجوج کینور	
دست آورنجن	دست بند		پرینان	دیبای منقش	
دستوار	چوبدستی عصا		پزشک	طیب	
رسم (فرخ زاد)	سپهد ایران	ر	پژمان	اندوهگین	
در جنگ قادسیه کشته شد			پلشت	پلید و مردار	
رمن زشتی	کینه کثافت		پیکار	میدان جنگ	
زم	زمستان سرما	ز	تبر	دهل طبل	ت
زلیفن	نهدد بیم و هراس		ترنگ	آواززه کان	
زی	طرف سو		تندر	آسمان غریو رعد	
ژاژ	یاوه یهوده	ژ	تورا	نورات	
سپنج	عاریت	س	تیر	عطارد	
سزک	بزرگ		چرخشت	ناوی که در آن انگور	ج
			چپانه	بفشردند	
				پیاله ساغر	

س	سزون	عقیم بیحاصل	م	مُفستان	جزیره هرمز
	سکستان	سیستان		میغ	ابر بُخار غلیظ
	سوفار	دهان تیر که در چله کان بند کنند		میهن	خان و مان
			ن	ناهید	زهره و فرشته آب
ش	شُران	بی در بی ریزان از همین کله است سرشار و آبشار		نوشه	رحمت بخشایش
				نیمروز	جنوب
	شرنگ	زهر	و	واژه	کلمه سخن
	شوخ	چرك		ویسو و رامین	ویسه یا ویسو
	شید	نور فروغ		دختر شاه قارن زن شاه موبد	
ف	فرزام	سزاوار		و معشوقه رامین برادر شاه	
	فژاکن	پلید پلشت		موبد است داستان عشقبازی	
ک	کبست	حنظل		آنان موضوع دیوان فخرالدین	
	کرفه	ثواب		اسعد کرگانی است	
	کنده	خندق	ه	هال و غال	رامش و آسایش
	کندور	پهلوان دانا		هور	خور آفتاب
	کوشك	قصر		هورا	از زبانهای اروپائی گرفته
	کیوان	زحل		نشده	در فارسی هم
ک	گجسته	(پازند) ملعون خبیث		مستعمل و در شاهنامه	
	گرزمان و کروئمان	عرش مقام اهورا		بسیار آمده است	
	گرزن تاج دبهیم			هومت (اوستائی) پندار نیک	
	کشاسب آتشکده معروف شیز			هوخت "	گفتار نیک
	تزدیک ارمیه (نخت سلیمان)			هوورشت "	کردار نیک
ل	لژن	لجن	ی	یزک	پیش آهنگ
م	مفاک	گودال		یهوا	خدای بنی اسرائیل

Couldst thou have believed that this land would be like a
ball, That the hand of evil-wishers would, with a
bat, drive it hither and thither?

Couldst thou have believed that our quivers would be
empty of arrows, When our opponents would shower
their arrows upon us?

Couldst thou have believed that the swords of the
warriors of Iran would rust, That the enemy's sharp
scimitars would flash before us?

Couldst thou have believed that our leaders would cast
down their helmet and armour, And from the
ambush hundreds of maces and lances would be raised
against us?

Couldst thou have believed, O King, that one day far
from thy country, This sort of bitter song would
thus reach thy ears?

I am not impertinent, O Shah! be not offended with me;
This is a song which comes from thy obedient
servant.

O Emperor, thy realm is in clamour and ferment, So that
to the highest heaven reach the cries of woe and
lament.

O King, it would be meet if to this land of Mithra and
Anahita, Thy Farohar should lend its support and
be its guardian!

May it hasten at times to Shiraz, Kerman and Ispahan,
May it go at times to the help of Tabriz, Rasht and
Tabaristan!

Save thee we have no royal helper, no protector; O happy
that day when thy glory again rests on Iran,

So that thereby the benumbed country may get renewed
life, And its dark days may soon end!

*Metro:—*رمل مثنى مخبون مخدوف يا مقصور

Ramal-e Muthamman-e Makhboon-e Makhduf ya Maqsur.

being detached, would pass to the Afghans?

Couldst thou have believed that neither Sogdiana nor
Bactria would remain ours, That all the stretch of
land thence upto Seistan would be lost to us?

Couldst thou have believed that the Tigris would turn its
face from us, And frothing and foaming it would
run down to the roaring sea?

Couldst thou have believed that from the river Araxes
to Sarakhs, Untold woes and calamities would visit
the land?

Couldst thou have believed that Mount Alvand would so
grieve in misery, That the smoke and fumes from
its breast would rise up to the luminous Jupiter?

Couldst thou have believed that thy land would one day
be so desolate and dark, That Ahriman would make
breaches in the Faith and usages of our forefathers?

Couldst thou have believed that the Sun and the Moon
would be eclipsed by the clouds, That thy land would
always be visited by hurricanes and fierce thunder-
storms?

Couldst thou have believed that the Turks would follow
in the wake of the Arabs, That time after time we
would suffer vengeance and oppression at the hands
of the mean and the low?

Couldst thou have believed that the Royal Diadem and
the Imperial Throne, Would pass from thee to the
Turks and the Tartars?

Couldst thou have believed that lions would be ailing
and distressed, And that boars and jackals would
rule the day?

Couldst thou have believed that shepherds would all fall
asleep, That the hungry wolf from the desert would
fall upon the sheep?

Couldst thou have believed that all renowned Tahamtans
would become extinct, And devils like Akwan would
have to be fawned upon and supplicated?

What sighs he heaves, what moans he doth give forth!

He complains of his Holy Avesta scattered and lost; For the Fire that is quenched, his sighs reach up to the Saturn.

Among the Farohars of the Emperors of Iran, that of Darius the Great, Is in a hurry and bustle to have a look at us, his descendants.

O Emperor, O Adorner of the Crown, O benevolent Sovereign, May the overflowing Mercy of Providence reach thy soul!

To thy presence I address this song of mine,—This song of mine, which proceeds from a burning heart.

It is but meet that we sing it in loud tones, That its echoes may vibrate throughout the ancient Kingdom of Sassan.

Though in that mound of earth, there are a handful of the blind and deaf, I shall rest happy if my words reach one or two amongst them.

And I would not fix my eyes of hope on even these few, Should my wail reach the highest heaven from the depth of this earth.

O Emperor of ours, didst thou ever dream, That thy soil of Ahura Mazda would devolve upon the devils!

Couldst thou have believed that during the revolving of this crystal dome, The tyrannous axe of evil-wishers would cut to the very root?

Couldst thou have believed that thy very palace would be a desolate ruin, That the cries of owls therefrom would constantly reach the Venus?

Couldst thou have believed that thy country should become so very circumscribed, That barren and parched it would extend only from Albruz to Makran?

Couldst thou have believed that Zarafshan and Badakhshan would be lost to us, That the river Helmund

Hindustan.

‘ We will cherish our gratitude and loving regard for thee;
We will wish thee well and shall ever remain grateful
to thee.

‘ We shall kindle the flame of one sacred fire (*i.e.* erect a
fire-temple) in thy memory; We shall render a
desolate corner a garden in thy name.

For his tongue, soul, heart, blood and faith, The Poure
(son) of Iran is indebted to thee.

Motre:—مقارب مثنیٰ متصور و باخذوف

Mutaqarib-e Muthamman-e Maqsur yâ Maḥḍuf.

❧ (48) ❧

THE FAROHAR OF DARIUS.

Bombay, 22nd March 1926.

Glad tidings, O heart, for Divine Grace will again reach
us, And breathe a new life into the world, and our
malady will come by its cure.

The ravaging hand of Dai (the tenth month) is curtailed
from the meadows and gardens; The enamoured
nightingale's period of separation will come to an
end.

Farvardin has arrived with all its vigour of youth;
Oh, will our work be set right through its influence?

Light the candle, bring the offering of roses, burn aloe-
wood in the censer, Make preparations for the Nau-
rooz festival, for the guests will soon arrive.

The heavenly Sarush flaps his royal wings over the
realm of Jamshid; The Holy Farohars of our pious
forefathers are coming down from the heavens.

Lend thy ear and listen to the Farohar of Zarathushtra,

- ‘The Arab has come and our name is tarnished; We have
no room in thy embrace.
- ‘O our home! Our holy, auspicious Mother! Thy spring-
time is over and winter has set in.
- ‘The period of separation from thee has now approached;
The blast of winter has now blown in thy garden.
- ‘For God’s sake, O swiftly-sailing ship, Move more slowly
over the waters!
- ‘Mercy for God’s sake O sails! Take not us away from
our home and nest in this fashion!
- ‘At the present moment for us wretched unfortunates It
is hard, very hard to turn away our eyes from it.
- ‘For God’s sake, O waves, be friendly to us; O winds,
favour us the distracted.
- ‘Why do the waters of the sea roar and rage? Why are
they in agitation like the blood of the king?
- ‘O ye waters, what means this clamour and roar? Of
whom do you seek vengeance, with whom are you
so wroth?
- ‘O Ahura, O Lord Almighty, O Thou sender of Great
Zoroaster, we have none save Thee to redress our
grievances; We know Thee and Thee alone as our
Befriender.
- ‘Be Thou our sympathizer in this vortex; Be Thou our
Protector from the perils of the sea.
- ‘He who rendered us so miserable, And overwhelmed us
with the pain of separation,—
- ‘May he not see a happy day on this earth; May constant
suffering be his twin-brother!
- ‘Here, O waters, winds, mountains and earth, Bid our
farewell to our holy Mother-country!
- ‘Say to her: May thy good name for ever endure! May
our hearts be ever luminous with thy love!
- ‘Grieve not, if we have turned our face away from thee,
And have wended our way towards the land of

and blood are frozen,

‘ Our hearts are aglow with thy love; They are warm and
luminous in thy memory like the sacred fire of
Burzin.

‘ If they cut us up to bits with their scimitars, We will
rise up full of thy love on the Day of Resurrection.

‘ So long as the name and trace of Zoroaster remains, So
long will thy name endure in the world.

‘ We will remain staunch and devoted in our love for thee;
We will not lose hope in this world.

‘ Alexander is no more, and the Arabs will go too; The
Huns have departed, and so have the Romans.

‘ The Caliph too will pass out of this world; Time displays
all manner of tricky shows.

‘ This five days’ rule of the Arabs will end too; And their
names will be recalled with grief and pain.

‘ Except this soil and this illustrious empire, Nothing will
endure in the world.

‘ Why wail for the morrow, when to-day fortune Has tied
up its kit and deserted us!

‘ No one knows the hidden secrets of the future; Enough
it is to know that the star of good fortune is not our
companion at present.

‘ We know not what the morrow may have in store;
Whether it will cure thy ill or give thee poison and
sting.

‘ At present thy fortune is overturned; Our hearts are
bleeding on account of the brand of thy grief.

‘ Alas that by the machinations of the Ahriman, We
cannot afford to live in this soil!

‘ What else can we do, for the vicissitudes of time Make
us leave this land perforce.

‘ What resource have we but to leave thee (O fatherland)?
What shelter and refuge have we wretched
wanderers?

With his two eyes riveted on the Fatherland, And his
heart aglow with the fire of love,

You may say that he had stood up to offer his prayers,
And invoke the aid of Ahura and Zoroaster.

His two eyes tearful, his lips pouring forth regret and
lament, That good-natured Moubed burst out into
strains thus:

‘ O thou holy land, our Iran, O thou home of our ancestors,

‘ Thou art the land of Zartusht-Ispantaman, By whom the
whole world was flooded with radiance.

‘ Countless greetings from us be on thee! May God
Almighty ever befriend thee!

‘ O thou thriving land of the Sassanians, What befell thee
at the hands of the low-born,

‘ That thou becamest so wretched, ailing, and dejected,
So vile, ruined and distracted?

‘ Why did thy smiling face become so sad? Why was the
dust of grief scattered on thy head?

‘ What did the Arabs do that thou wert so unnerved?
That thou didst vacate thy home in favour of
outsiders?

‘ O woes innumerable and regrets countless That thy
luminous sun has gone under the cloud!

‘ Thy banner fell into the hands of the enemy; Thy
name and fame were completely scattered to the
winds.

‘ Happy those days when thou hadst king and army,
When thou raisedst aloft thy banner to the terrace
of the sky.

‘ Happy those days, happy the glory and dignity that were
thine! Happy that crown, throne and the sublime
court!

‘ Thy luminous lamp has been darkened; Thy king too is
weltering in blood and is abased.

‘ O Monarch! the holy land of thy forefathers, What led



FAREWELL OF THE ZOROASTRIANS FROM THE ISLAND OF HORMUZ.

Bombay, 14th December 1925.

When the throne of the Sassanians was overturned, The
fortune of the Iranians receded too.

From the vengeance and oppression of Arab hosts, No
one in the realm found any quarter.

A band of people betook themselves pell-mell to the
mountains, Heart-sore at the hands of the wicked foe.

Even in the mountain fastness they found no peace and
rest; And helpless they bade farewell to their land.

They left the mountains and hurried towards the sea;
They went to the Island of Hormuz and settled
there.

After some years' stay in that isle, They were again
harassed by the enemy and they sought for a way
out.

They launched many ships on the sea, And hoisted
sails thereon.

What matters it if the high seas rage, And the upreared
waves smash the ships!

To be swallowed by whales Was better far than to be slain
by Arabs in ignominy.

Ahura would be the Friend of the homeless wanderers,
And their Anchor and Champion on the seas.

They transferred their belongings to the boats thereafter;
Those friends sat therein with sorrow-branded hearts.

They set out from Hormuz towards Hindustan, Com-
plaining against their destiny and evil stars.

From amongst them a Moubed, full of clamour, Began to
seethe and agitate like the fierce ocean.

affairs of thine own heart, be free to choose.

Thou shouldst make this land a rose-garden, With thy
love, thou shouldst make this abode radiant and
resplendent.

If thy embrace cherishes the heart and the soul, Our land
too will reap an advantage from such joyous souls.

Keep pure our hearts and eyes from sins and crimes,
Away from the evil temptations of the fell Ahriman.

Fidelity in this world is a reflection of heavenly light, And
this divine trust has been confided to thy safe-
keeping.

Do thou kindle the hearth of love in such a way That its
rays may fall on the land of Iran;—

That the land of Zoroaster may thereby be full of
radiance, Cleansed and clear of all harm, deceit, and
falsehood.

Thy heart which has within it, the Light Divine, Thy
heart which has in it, the love of Iran,—

It is but meet, should I pay homage to that heart, And
bring my heart as an offering.

Though this offering is slender, contemptible, and
wretched, A glance from thee will make it precious.

Accept this and cleanse it of all dirt and rust, Make it
shining and brilliant like thine own heart!

Metre:—مقارب مثنی متصور و محذوف

Mutaqarib-e Muthamman-e Maqsur yâ Mahḍuf.

Now turn your gaze towards the ways of your ancestors,
Try to understand their customs and usages.

The Avesta of Zarathushtra of exalted lineage, Sings of
the ancient times as follows:

That Zarathushtra said thus to his own daughter, The
auspicious Pouruchista of the Good Religion;—

“Guided aright, O daughter of mine, I have chosen for
thee, a leader of our Faith.

“He is the great Minister of King Gushtasp, He is the
wise and noble lord Jamasp.

“Now go and consult thy own wise mind, And act as thy
heart may dictate to thee.

“Think carefully awhile and be in joy; May the Lord
Ahura ever be thy helper.

“Through good thoughts, through good words and deeds,
Carry out the pleasure of the Creator.”

Such were the customs and usages of yore, But lo! of
those ancient days naught but sighs and tears remain.

In that soil where women are in misery, Where their feet
of hope are engulfed in the mire of despair,—

There no flowers will blossom in varying colours; There
mirrors will not shine beneath their stains of rust.

Every home which is devoid of love, Is also devoid of
glory and goodness and all that adorns it.

The hearts of girls are like mines of love, And through
this sun of love the very heavens are resplendent.

O pure-minded, fair girl of ours, O soother of the
wounded and lacerated hearts of ours,

It is not befitting that like so many slaves, Thou shouldst
be sent to the house of thy husband.

It is unworthy that thy love should be bartered like goods,
That there should be so much talk about thy dowry
and settlement.

Choose a good-natured husband and be happy; For the

Iran, In such a way that it may recall to us the glory
of the Kayanians!

Its skirt will be cleansed of the dust of time, Polluted and
sullied as it was by the family of the Qajar.

Metre:—هزج مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور یا محذوف

Hazaj-e Muthamman-e Akhrab-e Makfoof-e Maqsur yâ Mahḍuf.

❧ (46) ❧

OUR GIRLS.

Bombay, 2nd December 1925.

Pleasant it is that recalling the days of the remote past,
We keep our hearts at ease from the evil Ahriman;
That we weep awhile over our own Iran—Over this edifice
of ours, which has tumbled down and is desolate.

It would be but proper if I pour tears of blood over this
land; Should I name it a hell at present it should be
fitting.

Two hundred women therein are not considered worth a
thread of a hair—The very women whose lovely locks
are worth a world!

The fathers there, like so many bargainers, Always put
their daughters up for sale.

How can these girls bring forth their love? How can they
bring to blossom the flower of their lives?

In their perennial struggles and quarrels with husbands,
They have not the patience to stay, nor the way to
escape.

They heap curses upon their parents, Through whom
they have fallen into this heavy net.

Alas, for such cruel and unjust father! Alas, for such
heart-broken daughter!

and accomplished?

How can there be gold and silver in a country looted and plundered? How can there be cannon and soldiers, armour and helmet and shields therein?

How can there be verdure and fruit in a land dried up and parched? How can there be sowings and harvest, wheat and granaries therein?

Whatever there was on the soil has been despoiled; The standing edifice thereof has fallen in ruins;

Men of means have been rendered destitute and poor; For the foreigners were rulers and our race was left in abject misery.

All those who were endowed with name and fame have become disgraced and dishonoured; This dynasty of Qajar has left behind a crop of clowns and title-holders.

The Sardar-Sepeh has cleared our house of outsiders; This son of the soil has soothed and gratified our grief-stricken Mother.

Valiantly he strove and sallied forth everywhere; And overthrew the Qajar Shah from the Peacock Throne.

He brought about a new mode, established new ways and customs; May the Lord Ahura Mazda protect him in this world!

Now that the Banner of the Constitution has been firmly fixed through him, And the message bearing this good news of freedom is heard from afar,

The royal nest is in peace through the removal of the wasp; The distressed country has been relieved of the sting of oppression.

We hope that yet to-morrow through the force of this new spirit, The deceitful Sheikhs may have their patched cloaks and turbans rent.

Once again Old Iran will get the strength of youth; And a new spirit will be breathed into its body!

The hidden radiance will again shine from the heart of

In the realm of Shapur, they fought and struggled and darkened the shining sun of the Zend dynasty.

The leader of this band of oppressive robbers, Of evil origin, of evil nature, of evil thoughts, and evil star, Turned the whole realm into a sea with the blood of the innocent, Full of greed himself to swim, as if it were, in that sea;

Till at last he anchored, somewhere near Rai; He then folded up his black tents and held his court.

Through this tribe and seven kings of Turkish descent, Ancient Iran became like a heap of waste.

The cries of owls from that land reach up to the sky; The men therein are all enervated, distracted and lifeless,

Withered and dried up, sad and miserable. Indeed this was the result of the rule of the Qajars!

We cannot hope for any fruitage but this from foreign rulers; We cannot expect anything but harm from scorpions and snakes;

We cannot expect any other achievement from robbers, and thieves, We cannot expect the might and skill of a lion from the hyena;

We cannot expect the justice and glory of Parviz from a Qajar. A rose-plant will give a rose, a thorn-bush will give thorns!

Through this dynasty the house of existence is dilapidated; The national edifice has crumbled under this great load.

Nonsensical pursuits, idleness and intoxication, Beggary, idiotic talking and all forms of evil have taken hold of the people.

Misery, self-aggrandisement, and self-conceit, Robbery, falsehood, treachery, hate and massacre, followed in their wake.

Has there been a single just king in this dynasty? Has there been one man amongst them, renowned, wise

The flush on the face of the beloved is a divine fire; May
it ever live and thrive till the Day of Judgment!

Metro:—مقتضب مشن معلوی مقطوع

Muqtazib-e Muthamman-e Mutawi-e Maqtu'.

❧ (45) ❧

THE FALL OF THE QAJAR DYNASTY.

Braunlage, Harz, 21st December 1923.

Happy tidings have reached us, O lend your ears, That
Ahmed Shah of Iran has fallen headlong from his
throne.

The Royal Throne has been purged clean of the evil
devil, And the highway robbers and Turkomans of
the Qajar Dynasty.

Render thanks to the Almighty for this great and good
news, That once again we have been able to rid
ourselves of the shame of this ignominy.

For a hundred and fifty years, we had been enduring this
disgrace; Perpetually we were in grief and misery,
heaving feverish sighs.

Helpless and impotent, our hands were cut short of all
resource; Our way was barred wherever we used
to go.

An outsider prevailed over us and became our king; A
Tartar plunderer seated himself on the throne of
Jamshid.

This abject family of Aq-quinlu had come From the abode
of the Moguls, like evil-natured ghouls.

For a time they spread consternation by their loot and
plunder; They formed a camp with a handful of
thieves and traitors.

granate flowers, the religion of Mazda is revived.

Lo, the violet in the garden is in the attitude of prayer
like a Moubed; Hidden beneath the leaves it is
bowing its head in supplication.

The vernal breeze of the New Year is blowing, the birds
give us the good tidings; Here, take up the cup of
wine, and sit not depressed any more.

O beloved, for the sake of God, loosen the frown on your
forehead; Order out bitter wine that thereby the
banquet way be sweetened.

In this world of warfare and fight, which brings you a
thousand sufferings, Seek its remedy from pale wine,
poured in a golden cup.

There is no harm in a cup; remove from your mind this
false excuse. Extend your hand to a flask of wine
without any dread and fear.

If there be not Shiraz wine be content with what you get;
And drink it to the strains of music and song, with
a damsel from Berlin.

Wine, though it may be the product of Germany or of
Iran, Is the same, like the sun which shines all over
the world.

If wine make you lose your consciousness, and silence
you for a while, You will hear the cry of Sarush
wafted from the high heavens.

For this wine is from heaven which makes man melodious;
Makes him pure and good-natured like archangels.

In the cup, like the hearth, from the fire of red wine,
Tongues of flame shoot up as from the fire of Burzin.

Though the revolutions of time have quenched the fire of
Holy Zarathushtra, Here, revive the Old Religion
by the fire which proceeds from the wine press.

Raise your hands aloft, turn your face in prayers, For
when the face of the beloved is coloured high, it
deserves an offering.

The Zoroastrians are the remembrancers of our fore-
fathers, Through whom the pavilion of Sassan stood
in such eminence.

I feel ashamed that in these days I have to write about
The ignominy that betides them through the
vicissitudes of time.

Sometime ere this, your own mother and father too, Were
singing the praises of Ahura in our land of Iran.

It is no sin if a group from among ourselves, Delight and
rejoice in the religion of yore.

Their creed, language, and pedigree are all good; All that
we stand shorn of is still with them.

O Merciful Providence, allow not that Ahriman Should
make the eyes and ears of silly people dark and deaf.

Through Thy grace and favour, open the Door of love,
That all may live with one other in harmony, and
happy-hearted.

With Iran as mother, all may live together as brothers,
Whether they be Moslems or worshippers of Ahura.

Metro:—منسرح مجدوع منخور

Munsareh Majdoo'-e Manhur.

❧ (44) ❧

SPRING-TIME AND THE FIERY CUP.

Berlin, 21st March 1922.

Through Farvardin the world is bedecked with verdure
and flowers; The mother-earth is thereby dressed up
and adorned with glorious decorations.

The tulip, like the face of a fair-one, is glowing like
fire; Thou mightst say that through the pome-

Yezdjerd sleeps in his blood in utter humiliation; The palace of Madayan is ravaged by the mean mob.

The wealth and the gold and silver of the palace stood despoiled; The dome of Khosrav became a nest for the owls.

No wonder, if on account of this unjust calamity, the Tigris, even now, Froths at its mouth and ever runs in foam and fury.

On the one hand, the leather banner (of Iran) gets subverted; On the other, the green flag (of the Arabs) becomes visible.

The cry of the Muezzin from the minaret of the mosque, Triumphs over the Fire-altar and the chants of the Magi.

The army of the Arabs, bare-footed and hungry, Has stationed itself in the citadel, the orchard, and the rose-garden.

O God Almighty, Thou alone art aware what unspeakable atrocities Were wrought by these devils on the ladies and the elders.

They drew their swords to impose their religion, And made our ancestors dread these both.

A group amongst them turned their face towards India Heart-broken, because of the low-bred mob and their country made desolate.

And a handful of this caravan, miserable and distressed, Remained in Iran in spite of all woes, tortures and sorrows.

Indeed they could not wrench their own heart from the fatherland of theirs, Although they were subjected to thousands of acts of tyranny.

A real man is he, who under all strain and stress, Snaps not the cord of faith, through pain and distress.

The Zoroastrians, pure and of noble birth, Derive their nature and soul from the Divinity and the pure.

You might say Naurooz is the resuscitation of the world,
About which the Avesta has sung so frequently.

The vernal breeze has blown, the day of a different type
has dawned, And the victims of Winter have come
unto life again.

The fields have obtained anew their beauty and adorn-
ment; The garden is happy and smiling with its
blossoms.

The hyacinth is in curls like the love-locks of the heart-
ravisher; The rose has the colour and lustre of the
face of the beloved.

The tender young daughter of violet-beds—Why is she
hidden beneath the leaves?

You may say she is playing coquettishly with the
jessamine, For naught else can be in the head of this
childish youngster.

The tulip has kindled up like the fire of Zoroaster; The
eyes of the narcissus are ever guarding that tongue
of flame.

Perhaps it stands amazed at the antics of the sky, That
Iran has been denuded of its adorers of tulip (sacred
fire).

Yes, through the Arabs and the revolutions of time,
Their lives and their days have reached their end.

When the star becomes dim and fortune turns another
way, No benefit can be reaped from a thousand cures
and remedies.

The army and the soldiers are perforce broken up; The
King is slain, and the crown and the throne are left
distraught.

The Arab hosts seize mountain, valley, and plain, And the
descendant of Sam and Nariman stands distressed.

He becomes pallid in face and colour like autumn leaves;
His smiling countenance becomes wrinkled and
withered.

evil-ones and the non-Iranians!

May the brilliant radiance of yore again shine from our
land! May it consume all deceit and treachery and
falsehood!

Metro:—مَتَقَارِبِ مَثْنِ مَقْصُورِ يَا مَحْذُوفِ

Mutaqarib-e Muthamman-e Maqsur yâ Mahḏuf.

❧ (43) ❧

SPRING AND THE GOOD RELIGION.

Berlin, 21st March 1921.

What for to-day the warbling and clamour of the birds
Are heard increasingly over fields and gardens?

Once again the breeze is blowing gently and sweet-per-
fumed, In a way that rejoices the body and the soul.

What for am I so joyous and happy-hearted to-day, And
like drunkards feel elated without wine and the
frothing cup?

Yea, the New Year has stepped in to-day, And every
moment the birds and the breeze give tidings of its
arrival.

The army of Ahriman has disappeared from the earth—
The army that had raided (laid waste) the foliage of
the trees.

Triumphant and victorious are the soldiers of Ahura;
From the breeze we hear the swish of the wings of
the angels.

If Winter showed its severity and evil cruelty, The Spring
will display its goodness and gentleness by its April
showers.

From the terrace of the sky the veil of dark clouds has
been rent asunder; The sun has brought forth its
head from the collar-opening of the shirt.

Good Religion.

*

*

*

Alas, alas! for those ancient times, Alas, alas! for the
ancient Faith of Iran!

In the space of three hundred years of Jamshid's reign,
He made everything that was in Iran prosper.

Alas! that by the vicissitudes of Time, The fatherland of
Jamshid is now desolate and ruined!

In the land of Iran whatever there was, is devastated;
From the fields full of harvest, black smoke alone
arises.

In that land a handful of men, poor and distressed, Is all
that remains of the famous heroes of yore.

All throughout, plants and trees and vegetation Have,
through the parched soil, perished for ever.

The gardens and orchards with their fruits are there no
more; Herds of cows and horses and mules are there
no more.

Nothing is sown in the land except poppies for opium;
They have nothing but thorns in place of roses.

Hence owls from the corner of this desolate abode, now
Screech in lament for the lunatics living therein.

No music is more fitting than this for these opium-smokers,
For these degraded and sinful specimens of humanity.

Alas, alas! for the days of greatness are gone! Alas, alas!
for our eminence and glory are no more!

I hope that by the deluge of Malkoshan, Our land may be
washed clean of unworthy fellows.

May then Jamshid from his subterranean garden and
palace Come out and again light the Lamp!

May he again re-establish our fame! May the progeny of
Iran again make its name!

May our Iran begin its life afresh! May it come out of the
mire of disgrace and shame!

May our ancient land be liberated From the fetters of the

He drew a line across the ground with his rod, And then
with all his might, struck it a blow with his sword.

To the command of Jam the Earth opened its skirt; It
quaked and expanded and increased itself.

All men and animals thereat rejoiced, And found room for
themselves as in the fond arms of a mother.

In three hundred years more the earth once again got
cramped, And again its denizens were in trouble for
space.

Once again did Jamshid order the earth to expand, And
for three hundred years more once again all lived in
peace.

A millennium thus passed for Jamshid; He made the
world prosperous and then departed.

Now I have read that that ancient king, All of a sudden
secreted himself beneath the earth.

He is seated in a garden on a golden throne Clad in his
armour and helmet, with his majestic mace and sword.

From that hidden garden he watches over Iran, Over that
land which is now in ruins,—

That land which not a soul befriends at present, That land
without a champion in its hour of need.

He will be looking at it thus for countless years, A
silent observer of the good and evil of the cycles of
time,

Till at last through the deluge of Malkoshan, All the
mortals living will come to grief.

The earth will be desolate and topsy-turvy, Devoid of
humanity and animals, devoid of Fire.

Jamshid will then, with his mighty helpmates, Raise up
his head from beneath the earth.

He shall bring into use what he has cherished hitherto,
Of the seeds and fire, of cattle and sheep.

Once again will he make the world prosperous and happy;
Once again will he foster love and justice and the

"When Jam saw that the Mazdayasnan faith was so sublime, He hesitated as he felt himself not sufficiently equipped.

"He said, 'O Ahura, O Merciful and Just Lord, O Creator of the world, O Thou Light that lights all beneath and aloft,

" 'The work of Prophets befiteth me not; The power of the Great Holies I possess not.'

"I then said to Jam, 'If this mission thou canst not fulfil If adequate wisdom and attainments are not thine,

" 'Better devote thyself to help the world, To cherish and foster mankind living within its embrace.

" 'Be thou a faithful devotee and a teacher. Through thee life in this world will increase and be prosperous.

" 'Be thou prudent, wise and vigilant; Be thou watchful of the interests of men.'

"Then to the noble and highborn Jamshid, I entrusted two things of use in the world.

"One was an auspicious golden rod; Another was a chosen gold-inlaid sword."

Jamshid reigned for three hundred years, And made to prosper everything that was on the earth.

The earth was crowded with men and was in full glory and wisdom, So much so that no room was left for more.

Equally the quadrupeds, small and great, Multiplied, and flocks and herds became enormous.

No room was left almost for birds and dogs; No space was there for trees and grass to grow.

Flames of fire in hearths and temples were so numerous That thou mightst say they outnumbered the stars.

Then Jam first turned his face to the starry heavens, And according to custom acted as he was ordered.

He then went towards Seistan, Turned his face towards the sky where the world-illuminating sun was then.

These are hey-days of deceit, knowledge and learning are
of no use; The land of Jamshid stands disgraced
from fraud and deceit.

Our country can never prosper from deceit and double-
dealing; Learning, wisdom and accomplishments are
the required endowments.

The eyes of the ignorant and the low cannot clearly
discern Light, Though it may proceed from the
radiant Venus or from the fire-temple of Burzin.

Poure wishes to see the resting-place of Sa'adi in happiness
and joy; His words proceed from love, not from
avarice or hate.

Metro:—رمل مثنى محبوب محذوف يا مقصور يا اصلم يا اصلم مسبق
Ramal-e Muthamman-e Makhboon-e Mahduf yâ Maqsur yâ Aslan
yâ Aslam Musabbagh.

❖ (42) ❖

JAMSHID.

Berlin, 15th February 1921.

Holy Zarathushtra thus addressed a question to the
Almighty:—"O Thou, Creator of the eight heavens
and the four elements;

"O Thou Fashioner of Mars, Venus and the Sun; C
Thou Lord of the Earth and the Heavens;

"To whom didst Thou first manifest Thyself? To whom
didst Thou first entrust Thy Faith?"

To him did the Lord Mazda thus reply: "O Zarathush-
tra, Prophet of pure nature,

"O Son of Spitaman family, ere now, The first man to
see Me was the son of Vihavant.

"I said unto him 'O Jam, be Thou My Messenger, Be
thou the Great Guide of the Path. a religious leader.

Under this revolving sky they will never withhold their hand from wine, So long as the vine-yard yields its bunches of grapes, and the skies are adorned by the cluster of Pleiades.

One wants not brocade and gold and ornaments and adornment, Who possesses the black, musky ringlets of a beloved.

A learned man of accomplishments is precious, Though his coat may be a coarse linen or a woollen one.

If the mind is ever free from mischief, deceit and treachery, Then it is at rest, though it may rest on a brick for a pillow.

The pen, though a mere reed, in the hands of a man eloquent and elect, Is equal to the royal wings of a falcon in dignity and eminence.

Wherever there is a sweet-mouthed heart-ravisher like Wisa, Her kisses cure the ailing heart of a hundred Ramins.

If your companion is a real friend, you can confide your secrets to her, Though she might have been brought up in Paris or in Berlin.

Purity is not linked with colour or with country or with descent; The good are always good, though they may belong to the yellow race of China.

Every two days that pass, we hear the name of a new Vazir; He goes as he comes, and the new comer is like the old one.

A long time it is since the affairs are going on in this fashion. This game of kings and ministers is an old old one.

The present minister due to his own deceit or that of his rival, Is sometimes at the top, and at others at the bottom.

Though his name, by his title and patronymic, sounds big, His actions are crooked and full of tricks and

❧ (40) ❧

SANE AND INEBRIATED

Stettin, 20th September 1920.

Whoever is drunk with wine in the company of a beloved
Can neither distinguish night from day, nor hand
from foot.

He recalls not the past, nor worries for the future; He is
happy and joyous with what he has in hand to-day.

With a beloved life passes happily, even in a corner; I do
not wish to sit sane and sober away from my friend.

In the name of the Kayanian Kawus, Pour quaffs his cups
of wine; He will not become vile and abased when
he drinks to the memory of Bahramgur.

In joy or in sorrow, while sober or inebriated, Pour will
be the worshipper of his God and his Iran.

Metro:—منسرح مشمن نجبون موقوف و مكشوف

Munsareh-e Muthamman-e Makhboon-e Maoqûf va Makshoof.

❧ (41) ❧

TOPSY-TURVY.

Berlin, 18th November 1920.

In my head there is no craving for a royal palace; Nor in
my heart is there a yearning for a golden cup of
wine.

My pain is assuaged and remedied by wine, Though I may
drink it from a clay bowl or a wooden cup.

The disease of the elect of the sanctuary can also be cured
by wine, Though they may be in the holiest temple
and the night be Friday night itself.

Alas, alas, for the days that are gone! Alas, for the
ancient faith of Iran! Alas!

If through the revengeful Heavens, the curtain of pros-
perity has been torn to pieces, If the heavens have
blown into our eyes the dust of darkness,

Yet, we shall not lose hope, yet, we shall strive, For
misery abides not with one for all eternity.

Just as happiness has passed away, misfortune will end
too, For time brings forth visions of varying colours.

Reciting the *Patet* of repentance, we shall turn our face
to the Creator; We shall instal once again the princi-
ples of righteousness and purity.

We shall listen again to the advice of the Amashaspands,
And this dear land of ours will again be in joy and
happiness.

O Ahura, O Almighty Creator, O Thou, Who hadst
sent to us Thy great Zoroaster,

O Thou, Creator of the Moon and the Sun, O Thou, Lord
of the earth and the sky,

O Lord, grant Thou Thy mercy to us Iranians—A nation
that has fallen on evil days, a nation miserable!

Sinners and evil-doers as we are, we bow down our heads,
Repenting, dark-faced and ashamed.

O Lord, return not evil to us, evil-doers! Through Thy
Grace, lend Thy hand of help to us who have fallen.

And should we not be deserving of Thy Mercy, Shower
Thy Grace on Iran at least, for she has not sinned.

Evil has proceeded from us and not from this ancient
land of ours! We have broken our faith with Thee
and not our holy land.

O Lord, turn not Thy eyes away from our beloved land;
Grant Thy Grace to Iran, weak and decrepit, as it is.

مقارب مثنیٰ منصوریا محذوف

Mutaqarib-e Muthamman-e Maqsur yâ Mahdûf.

shield of yore!

Alas, that this dear land should now be a desolation, And
become the nest for kites and jackals!

Our villages stand shorn of flock and cattle; Filled,
they have been alas, with harmful snakes and
scorpions.

Our pavilions and palaces have been razed to the dust,
And their place has been taken by ruined huts and
dust-bins and ditches!

Thou mightst say that by a terrible earthquake Our
prosperous abode had become all topsy-turvy.

Not a garden, not a forest, nor a thick wood is to be
found; Not a leaf, not a fruit, not the vestige of a
trunk and roots remains.

Everywhere there is dirt and filth and disease; At every
place poisonous herbs have raised up their heads.

Of birds, naught but the owl has remained in the land,
For indeed a desolate land deserves nothing else.

The canals and water-courses are dried up and the soil
parched; With thirst, the heart of the land and
fields is in agony.

The great Alburz has raised its head high up to Saturn,
Complaining of us to the great Creator.

No trees and plants, no vegetation, are there in the
parched up land; Naked in its withering barrenness,
it manifests misery and ruin.

The land is parched and sultry and the waters of Ahwaz
Afraid of us, they flee from us in haste.

Thou mayest say a curse has fallen on this land, That it
is overwhelmed with such degradation and vengeance.

A day was when this very land was prosperous; It was all
blossoming with fragrant herbs and tulips.

Palaces and pavilions used to adorn it; It was full of
gardens and resting-places and temples of worship.

All its people were intelligent and truthful, Wise and
learned, and good-natured.

Valiant men they were, skilful and devout — Men powerful
and intelligent and born to rule.

Not one wise man can we find amidst the lot; Among this
crowd of owls there is no love for the nest and home.
Thou well mightst say this soil is not the soil of old; That
this nation comes not of a pure descent.

None seems to know what was the realm of Cyrus; None
cares to know who the Emperor Darius was.

None cares to talk of the great empire of Papak; Nor of
the 400 years' rule of the Sassanians.

None has even heard of the name of Zarathushtra; None
has read a word of the sacred Avesta.

Alas, alas, for Iran and the Iranians! Alas, alas, for this
multitude gone deaf and blind!

Should Darius lift up his head from his tomb, He would
fall down senseless at the sight of this mute land.

Surprised he would be at the sight of his land and his
people; Terror-struck he would be at this cemetery
of dead ones.

Instead of the martial notes of the drum, the flute and the
trumpet, The cry of the moody owl would be all that
would fall on his ears.

Not a rose-bush, nor a radiance, he would see in the land—
A land lying ruined in the claws of Ahriman.

And should Darius recognize this soil once again, With
sighs he would pour forth this wail:—

“Fair Heaven too would become like odious Hell For the
person who relinquishes the ways of his ancestors.”

Alas, that we have allowed our hearths to get cold; Alas,
that thereby our hearts are withered and our blood
congealed!

Alas, that by the tyranny of the Evil One, Iran has been
bereft of light and radiance!

Alas, that our shining steel is covered with rust! And
now our neighbours intend waging war on us.

From every side our enemies are launching an assault;
They have drawn the swords against the remnants
of our miserable nation.

Alas, for the treasures and gold and silver we possessed!
Alas, for the sharp sword and the helmet and the

the name and fame Iran had made!
Alas for that lovely eminence, alas for that prosperity!
Alas for that diadem and throne of world sovereignty!
Alas that the garden of ours has become a bush of thorns!
Our lamp shedding radiance has been extinguished!
Far, far have we fallen from those times; Clean, clean
have we forgotten the teaching of our Master.
Inasmuch as cruelty and injustice have overwhelmed Iran,
Magnanimity and goodness have passed out of recollection.
Not one iota of our name and fame remains intact; All
have become mean and selfish, all pamperers of body
with languishing feet.
All are miserable and destitute, all are ailing and ill; All
are distressed and helpless,—a nation of miseries!
All have become harsh, ill-natured, and pugnacious; All
of evil character, unjust and unmerciful.
All of them are a standing shame to their noble ancestors;
Even their noble ancient religion, they speak ill of.
No wisdom, no foresight, no sense and no skill! All are
full of greed, all full of vengeance.
With them falsehood has prevailed over truth; Their heart
and soul are replete with wretchedness and untruth.
With them filthy talk and abuse is the common rule;
Bragging, deceit and flattery are the order of the day.
Of equity and generosity no trace can be found; From one
end to the other, there is deceit and untruth and
harm.
Their mouths are full of nonsensical and unseemly words;
All are senseless talkers, all vain prattlers.
Their heart and their mind cannot entertain love and
serious thought; An uncontrollable mob, blind and
dumb they are—
Given to incantation, wickedness and jugglery; Sunk in
the morass of vengeance, jealousy and greed.
The son quarrels and fights with his own father; From
enemies and evil-wishers, people are in flight.

religion, Greatness, betterment and prosperity will be on the increase.

“Through the usages of this religion, the world will stand firm, Like the crop in a fair field under the vernal breeze.

“Tell all people with care to hold in regard All streams and lakes, fountains and waterfalls.

“Pollution of water is not permissible, For pure water is the root source of life.

“The land would for ever be delightfully green, If it is constantly watered as with rain.”

Then Amardad Amashaspand ended the discourse, Giving to mankind many a message and counsel:

“Let mortals put in practice the principles of Righteousness ; Let mortals pay their homage and worship to the One Creator!

“Through purity and righteousness, the soul Will ever be in happiness and joy.

“Let them plant their gardens with trees; Let them sow their grain at the beginning of the year.

“Wherever trees and vegetation are in abundance, The accursed devil flies away from that soil.

“O Zarathushtra, say to the sons of clay, That they should always try to make their pure mother happy.

“The earth is veritably like a kind mother, Who cherishes her children within her embrace.

“Should any person act disgracefully with his mother, Surely the mother would be hurt and say, O Fie!

“If a peasant toils to sow the seeds, He thereby certainly pleases the Almighty.

‘With fields, should the skirt of the earth be all green, Laughing and joyous, fresh and lovable;

“Then times will always pass in peace and happiness, Ever in delight, ever in joy.”

* * * *

Alas for those great and ancient times! Alas for the great religion of Iran!

Alas for that ancient dominion and sovereignty! Alas for

When the advice of Asha-Vahishta terminated, Shahrivar
Amashaspand offered the following counsels:

- “ O Zarathushtra, from me, say this to thy king, ‘O
Sovereign, in this world, seek only for a good name;
“ ‘Make justice and generosity the business of thy life;
Cherish thy soul with the precepts of the good
religion.
“ ‘Prayer and generosity in this fleeting world, Keep
away from mankind, the woes of distress and misery.
“ ‘Gold and Silver, Iron, Copper and Lead, Let them all
be considered as useful and precious substances.
“ ‘If these elements are allowed uselessly to rust, Eventual
harm will surely come down upon mankind.’ ”

Asfandarmad Amashaspand, the fourth counsellor, The
wise, the thoughtful and the pure-natured,
Gladdened the heart of Zarathushtra by his words; For
many a word of love and wisdom he recounted:

- “ Through the strength of wisdom and beauty of attain-
ments, The land and the country prosper and
progress.
“ Tell the mortals to practise endurance and tolerance; Ask
them to be patient in hardship.
“ Let them refrain from abusive and senseless talk; Let
them close their mouth against the temptation to
prattle.
“ Let them not defile the soil of the earth With dirt and
impurity, filth and blood;
“ With corpses and carcasses, black mud and mire; With
dead hair and nails, and stinking and decaying
things.
“ Let the soil rejoice by the building of houses and places
of rest thereon, By adorning it with abodes of
worship, pavilions and courts.
“ Whoever makes the soil of the earth fruitful and crop-
bearing, The Creator will forgive him his sins.”

Then Khurdad Amashaspand, the spirit of perfect Weal,
Thus spoke to Zarathushtra, the noble Prophet:

- “ Through the good practice and excellent principle of this

finds its passage over thy tongue.

When Zarathushtra received this volume, This great
and precious book full of wisdom,

Then the group of the Amashaspands, One by one gave
their advice to the Prophet.

Through the speech of these six Preceptors, The Prophet
became perfectly apprised of all affairs.

Their speech was all about the Almighty, They who are
the Immortal Guardians of both the worlds.

After the Almighty Creator, they are the highest in
rank,—The great ones, the rulers, the leaders!

First Vohuman opened his tongue, And sweetly said a
little about the Goodness in Thought:

“O Zarathushtra, tell the worldly mortals That wicked-
ness brings harm to the soul.

“Every creature that is useful, Harm it not, for no
harm proceeds from it.

“Specially kill not the young lamb, For the young only
deserve to romp and play.

“Should beasts of burden be hurt and treated unkindly,
The World-Creator would surely be annoyed at it.

“One should not even give a hard bone to a dog, Lest its
mouth be injured thereby.”

Thereafter, Ardibehesht thus addressed The pure-hearted
and noble-natured Prophet:

“So order that the mortals on earth, Should go not in
pursuit of greed and revenge.

“Let them live in peace and happiness, Let them bring to
fruit the principles of piety and righteousness.

“Let them place on the altar the resplendent fire; For the
sacred fire is a Light from the radiance of the
Supreme Being.

“Homage before the altar of fire is right, For it manifests
the warmth of the love of the Friend.

“Let people seek through it warmth and light, Nobility
and perfection, and a pure and healthy body.

“May not the ceremonial urns be empty of Fire, For through
this element there is radiance and betterment.”

At this juncture a volume was handed over to Zarathushtra, A volume which was given the name of the Avesta;

The volume through which mortals on this earth will find
The straight path of progress from lowliness to eminence.

Purity and righteousness have been praised therein, And
wrong and falsehood therein disapproved.

The world would be full of Light thereby; It would be
free from all harm, deceit and falsehood.

Whoever turns his face towards Ahura, Becomes purified,
and is free from the influence of the Evil Spirit.

Through Humata, through Hukhta and through Huve-
reshta, Mankind will vend their way to the Divine
Abode.

After death the soul will go rejoicing; Its passage over
the Chinvad Bridge will be easy and comfortable.

There a damsel will come within his sight, Lovable and
fair, in beauty soul-cherishing.

With a beaming face and dark hair, As if fair virtue and
dark vice had got together.

The soul would stand in wonder at her sight, For among
the mortals it had never witnessed a beauty of this
kind.

It would ask of her, "O damsel fair, what is thy name?
From whom art thou descended, and who is thy
mother?"

"One so handsome I have never seen on earth, With a
face so fair and a charm so captivating!"

That perfect damsel would then reply, "I am of thine
own Self, know me, O righteous man;

"I am the image of thy deeds and character, And of thy
good thoughts and kind speech."

Exalted and joyous at heart the soul Progresses towards
the way to the Garden of Paradise.

It sits there on a throne-like seat of gold—For evermore
resting in the highest Heaven.

But to Hell they will carry thee, if in this world Lie

- "I am the Purer, the Better and the More Righteous;
I am the Auspicious and the One Adorned-to-perfection;
- "I am the Greater, the More Good, the More Charitable;
I am the Eminent, the Exalted and the More Free;
- "I have no equal, I have no mate; I am Deathless, I am
Endless and Beginningless;
- "I am the Powerful, I am the Just, I am the Dispenser
of Justice; I am the Lord, I am the Chief, I am the
Strong;
- "I am the Wise, I am the Speaker, I am the Teacher;
I am the Skilful, I am the Guide, I am the
Conscious.
- "From before I regard and watch the future; Even the
future thoughts—evil or auspicious.
- "Near or far, everything is patent and manifest unto me;
Even the movements of a worm or the passing
of an ant.
- "The Great Sovereign am I, the Shining Light am I;
Brilliant and Resplendent, Ever-lasting am I.
- "Wakeful and Cognisant of all things is My Mind;
Patient and All-seeing, Beautiful and Excellent.
- "I have selected Thee as My Messenger, That thou
mayest guide mankind in the religion of Mazda.
- "Make the world prosperous by means of this religion,
And show the straight Path to all mankind.
- "Be thou My representative among the mortals, And live
thou for ever in joy and happiness.
- "Say to the mortals that Mazda is One; In the height
and depth of space Ahura is One.
- "May not the Evil Spirit of dark countenance, Make all
mankind of evil nature!
- "May not the deceit of the demons and the wicked,
Make a breach in the heart of mortals!
- "Should My religion ever get weakened; Should the
palace of this creed ever totter;
- "Harm and injury shall come to the world thereby; Men
will lose sight of their path and become miserable."

silver hued.

Again one was scintillating white, another had the hue of *lapis lazuli*; Whilst others were blue and violet or of ethereal amber hue.

Angels from every side were acclaiming in salute, On the right and on the left, flapping their silvery wings.

Zarathushtra in that endless space was all wonder and surprise, At the revolutions of the great concourse of stars!

He then said to himself, "This immense Universe Doth evidence indeed the existence of the Supreme Creator."

Bowing in supplication, he offered a prayer, And sang his praises and tendered his humble thanks.

Of a sudden he fell bereft of consciousness; He could not exercise power or control over himself any more.

Like a limp form they carried him above and aloft, Until his eyes opened on the Heavens of Garothman.

No vault of the sky was visible there, nor any roaming star; No pavilion, no palace was there, nor any he saw.

None has entrance to this *sanctum sanctorum*; Save the effulgence of light nothing was visible there.

All of a sudden the voice of Ahura Mazda was heard, and To the son of the Spitaman family He gave His secret thus:—

"I am the Creator, I am the All Merciful; I am the One Lord, I am the Giver of Livelihood;

"I am the Pure and the Bountiful, I am the Deviser of remedies; I am the Unique, the Illuminator and the Independent;

"I am the Watchman of all heights and depths; To Me is manifest all good and all evil;

"I am the All-knowing, and know the events past and present, Whether happening in a lofty palace or on the lowly dust;

"I am the Benevolent and I am the Righteous; I am the All-powerful, the All-wise, the Virtuous and the Perfect;

Here you are with your nose, do what you like to it, no one has any say in the matter; my agitation and clamour are useless and out of place.

Metro:—هزج منمن اءرب مكفوف مقصور يا مءءوف
 Hazaj-e Muthamman-e Akhrab-e Makfuf-e Maqsur yâ Maḥḍuf.

❧ (39) ❧

AMASHASPANDAN.

Berlin, 20th June 1920.

At early morn one day the heavenly Sarush, Came down to Zarathushtra Spitama and gave this call:—

“The time has come for thy ascension to Heaven; The star of immortality is now shining for thee.

“From this mound of earth, thou shouldst now arise, And come in the presence of thy Creator Ahura Mazda.”

(At this call) Zarathushtra started on his way to the Great Presence; Countless stars he saw, and countless spheres.

Full of glory and beauty, it was a wonderfully different world, Resplendent with light shining and brilliant.

There appeared stars in numbers beyond reckoning; Spheres were seen there in thousands upon thousands.

From the East they were all revolving towards the West, Spinning and fleeting one after the other.

So past the Moon and the Venus and the heavenly Sirius, The Saturn, the Mars, the Jupiter and the Sun;

Stunned at the sight of the Heavens and the Milky Way, Astonished at the wondrous colourings as of shimmering silk.

One was green and red, another was bi-coloured; One had the glow of a fine ruby, and yet another was

side of the Tigris, They are a pleasant source of pride
of our glorious past.

May the Naorooz be auspicious! May Iran be ever
victorious! These prayers of ours to-day are more
than ever appropriate.

Motre:—مضارع مٹمن اخب
Muzare'-e Muthamman-e Akhrab.

❖ (38) ❖

THE FINGER-TIP AND THE NOSE.

Berlin, 27th April 1920.

Alas, my advice was all useless to you yesterday, That
you should not take your finger to your nose to-day.

Your nose is as dry as your skull and brain; Don't you
dig in this well night and day.

I am afraid you won't reap any advantage from this
constant digging; Don't you fatigue your arm in
collecting dirt in this fashion.

By your constantly hammering away at your nose, It has
become bloody and red like the tulip of Nowroze.

Perchance you see nothing worth seeing save your nose,
That constantly your hand of supplication goes to
your nose.

O man, withdraw the sword of your finger from your
nose, That the realm of your heart may be free and
at peace.

So long as thy finger has been a companion of the nose;
For a while let your finger leave it, take hold of a
pen and learn some art.

Indeed the finger is yours and the nose is yours, You
may scratch and tear and dig and patch up at your
pleasure.

Though joy is a myth in times like this, Even in this
stress and strife, wine, music and a companion are
pleasant possessions.

Listen not to the advice of every person, allow not your-
self to be in fetters; To be drunk like a mad man
is once in a while pleasant.

The nightingale welcomes with its song the return of
Farvardin; The laughing notes of the partridge in the
hills at this news are pleasant.

With narcissus and hyacinth, the red rose and lilies,
To see the meadows decorated like the banquet table
of Parviz, is pleasant.

The Fire-temples of Azarburzin and Azargushasp are cold;
To see the fire re-lit now by the poppy flowers is
pleasant.

Before the tumult raised by the songs of the nightingales
our songs are useless and superfluous; But should
the nightingales not sing, the music of the harp is
pleasant.

The vernal breeze is blowing and a tumult arises in my
heart; On the day of the Jashan of Jamshid, the
remembrance of one's country is pleasant.

I am a bird belonging to that land, I am a traveller in
the West at present; It is good for a bird to be away
from its nest for a time.

On the road to Ispahan moving with a caravan, To see the
rows of a hundred double-hunched camels, is pleasant.

At nightfall when the moon rises and the camel bells are
ringing, To listen to the notes and melodies of
travellers' flutes is pleasant.

Every corner of Iran has some tale to tell, Of the joyous
banquets and hunts of Khosrav and Behram.

The ruins of the times of Darius are still standing in Pars;
This remembrancer of our former prosperity is
pleasant.

So long as the ruins of the palace of Chosroe stand by the

The caravan that has passed on before us, Look, not a trace of it remains in this abode now.
 In bustle and clamour, they set out in groups, And having departed, not an echo remains of them.
 We are travellers for a time sojourning on this soil; Negligence and self-deception become us not.
 Many of our dear ones have departed before us; Nothing remains to us of them but sorrowing memory.
 The household which has been deprived of a mother, Will never appear in trim order and thriving.
 And the family which remains bereft of a father,—Know it to be a hut without brightness and joy.
 No one has endured, and we too shall pass away, For death is never unlinked from life.
 To Pour, grief is like a companion; His heart knows no friend save Lament.

Metre:—متدارک اخذ مسبح این وزن در کلام هیچیک

از اساتید بنظر نرسیده است فاعلن فاعلن فاعلن فم (یا فاع)

Mutadarek-e Aḥad-e Musabbagh. (This metre is not be found anywhere in the poetry of our masters. Fāe'lun Fāe'lun Fā'elun Fa' or Fā'a.)

❧ (37) ❧

SPRING-TIME AND THOUGHTS FOR THE FATHERLAND.

Berlin, 20th March 1920.

To roam on the plains at spring-time is so pleasant; To listen to the wails of the flute by a stream-side is so pleasant.
 In spring-time with a beloved to drink wine to the strains of soft music, What a pleasant combination these four things make in life!

To death thou art giving the name of life, And thou
 thinkest thou art a clever man.
 Thus my own thoughts rambled and strayed Over my
 fortune, my life, and beloved.
 Tears gushed to the eyes at times, and Burning sighs I
 heaved at times.
 But all at once from under the vegetation of the field far
 away, I saw a bright light manifest itself.
 By this light of the glow-worm, My scared and wretched
 heart was soothed.
 I said to myself that if black darkness Enshrouds the
 skies and hills and plains,
 The world is not yet empty of light; Think about this ray
 and come to thyself.
 This glow from a worm in the dead of night, Is an
 admonition from the Court of the Almighty.
 Though the door of thy hope be closed; Should thy day
 appear to thee as dark as a dismal night;
 At present, be content, with this aperture of hope, For
 the sun will once again shine on thee.

*Metre:—*هزج مسدّس اخرب مقصور یا محذوف

Hazaj-e Musaddas-e Akhrab-e Maqsur yâ Maḥḍuf.

❧ (36) ❧

A LAMENT

(In the Memory of Father and Mother.)

Berlin, 20th February 1920.

Reliance on life is not proper; The heavens know not the
 way of love and fidelity.
 We are like bubbles floating on the surface of water; No
 reliance can be placed on the perishable world.

THE APERTURE OF HOPE.

Erlangen, 11th August 1919.

The sun has set behind the hills; The world has let down
a dark curtain.

The flowers in the garden have gone to sleep; The birds
have closed their lips to songs.

The ceiling of the sky is obscured by clouds; No moon,
no star is visible.

From the homes and abodes of people too, No ray of light
is shed anywhere.

The world has become all dark and dismal, As it appears
to one whose eyes are shut.

The night was half through, and another watch of it went
by, But no sleep came to the wakeful eyes.

I was sitting by the edge of a field, Distressed with my
own dismal thoughts.

What good was there for me in life, Beset for ever with
some grief?

How long in a corner all alone shall I be, Like a solitary
owl on a broken wall,

Away from my country, people and home, Not sharing
their joys, and estranged so long from them?

That beloved to whom I entrusted my heart, Departed
saying, " May God be your Preserver!"

Not a soul is there who would ask out of kindness, ' How
art thou and how go thy affairs? '

O strip of straw, how has the wind blown thee, From the
Alburz to this low level soil?—

From its own home to this distant land, How has this
weak-footed ant happened to come?

O straggler from the caravan of Iran, O waif, far remote
from the banquet of friends,

I collapsed all helpless and withered, Distressed and miserable, like one half dead.

I took hold of his skirt, wailing and quaking, Shedding tears copiously through fear and fright.

I asked him, "O God of Love, O begetter of affection and adorning of tender feeling,

"Will thy arrow find a place in the heart of Pour?" He replied, "Yes", and disappeared from my vision.

Metro:— مزج مسدّس مقصور یا محذوف
Hazaj-e Musaddas-e Maqsur yā Maḥḍuf.

❧ (34) ❧

A CAPTIVE.

Erlangen, 27th July 1919.

The heart has gone in the wake of the heart-ravisher, and the eyes are fixed on the road in expectation; Without heart and without sight, my desolate life is all that is left.

My time is wasted uselessly in expectation of the return of my heart; That attenuated and infirm thing returns not, for it is trapped in the pit.

The citadel of my heart was conquered by that Queen and she departed; And an army of sighs and moans and tears has been left behind.

Whoever lets slip from the hand, the thread of her locks, Will have a long and dark path before him to get them back.

There is no more virtue in the worship of that idol; The pain of separation remains heavy like a load of sin.

Metro:— منسرح مجدوع منخور
Munsareḥ-e Majdoo'-e Manḥūr,

THE GOD OF LOVE.

Erlangen, 28th April 1919.

Early in the dawn, in a happy dream, I saw A sweet lad
with a laughing face.

Two royal wings adorned his shoulders, He had a bow
and an arrow and a quiver with him.

My two eyes were dazzled at the sight of this lad; My heart
was wondering as to who this lad with an arrow was.

I said to him, "O thou of youthful age, Thou art yet a
lad and fresh sprouting sapling.

"Why has thou the bow and the arrow and the quiver by
thy side? In thy budding age to whom does thou
wish to give battle?

"In this world what is thy work, what thy wish? What
descent is thine, and what is thy name?"

In reply that sweet rosy lad Smiling happily, softly thus
did speak:

"I am known as the God of Love, And people in all ages
seek to obtain their wish from me.

"This arrow of mine is not meant for a fight; My quiver
is full of honey not colocynth.

"My work is to foster love and affection and harmony, To
bring joy and delight and favours.

"In whatever heart my arrow is ensconced, The love for a
beloved finds its place there.

"With an arrow I stitch together two hearts; I kindle
therein the love for each other.

"This arrow of love is the source of all affection, whether
it be manifested in Balkh, or in Shiraz, or in
Damascus."

When I heard all this from that dear lad, A tumult arose
all of a sudden in my heart and mind.



LIVE HAPPY.

Erlangen, 18th March 1919.

In the season of youth do justice to thy own heart; Drink
wine, and be with a friend as far as thou canst.

From the break of dawn to the dead of night drink wine,
And let these bouts be open or clandestine as suits
thy wish.

Be thou the dust of the door of the old Magian; Lay not
thy foot beyond the limits of his abode for a moment.

Withhold not thy hand from the wine-jar and the over-
flowing cup; May not thy lips be away from the cup
for a while.

Detach not thy lips from the lip of the cup, Except to
taste the lips of the possessor of a rosebud-like mouth.

A bout of less than a hundred cups is not proper; Use thy
rosary to keep the count.

The use of the rosary for the count of wine-cups is better
by far, Than to use it to deceive others with this or
that recital.

And kisses, if they exceed a thousand, let them be; For
no harm or injury can reach thee thereby.

A beloved's kiss is better than the throne of Alexander;
The dust of the friend's door is better than the
Kiyanian crown.

The New Year has come, and the world has got the
freshness of youth; Be happy and joyous if thou art
the child of the time.

O Lord Almighty, on the ancient realm of Jamshid Bestow
the fresh life and spirit of these times.

Metre:—منسرح مجدوع منجور
Munsareh-e Majdoo'-e Manhur.

desolate corners?

To what are due all this misery and destitution? Why
are we bending our necks crooked like so many
beggars?

Is it not the same soil and land, which once Was heart-
refreshing like a rose garden, and excited the envy
of Eram?

Yet lo, some amongst us are quarrelling over hereditary
possessions, Whilst another group bare-footed are
roaming in the streets and by-lanes.

Lust is the ruler, and avarice is dominant; Love is fallen
low, and affection is dispossessed of its crown.

For all this helplessness, misery, and degradation, The
bigamist is responsible;

Because the affairs of his family end in black smoke,
Because love is not to be found for him here and there.
Assuredly prickly thorns will grow from sowing a thorn,
But lilies will grow from a bed of lilies.

Good will spring from good, and evil from evil; Love will
yield the fruit of love, and a good deed, its own
reward.

O Pour, afflict thyself not further about this; How can
a deaf man listen to the advice of a stutterer?

Metro:—منسرح مجدوع منحور
Munsareh-e Majdoo'-e Manhur.

Truth, And roses and odoriferous herbs spring there-
from.

Cleanse the abode of thy heart of the sin of evil lust;
Strive and pluck out this thorn from its very root.

Thou lookest at the faces of two wives, but seest not the
injury done thereby; Remove the curtain of darkness
from before thy eyes.

Assuredly while selecting thy second wife, Thou consu-
mest the harvest of thy first wife's love.

When love departs from the midst, Enmity and vengeance
and deceit cast their dark shadows.

Since thou sowest the seed of hate in the house, Thou
prepest a magazine of perfidy and deceit.

The affairs of the state and nation are all upset; Many
undertakings and efforts remain barren of fruit,
because of thee.

When a house is emptied and denuded of love and affec-
tion, It is no more than an abode of deceit and
lament.

The country too shares in this misery, and becomes 'The
haunt of a body of evil-natured fellows and high-
waymen.

As long as men worship themselves in such a land, It is
useless for anyone to strive for freedom.

As long as the mentality and nature of devils and fiends
last, So long will Iran remain a ruined and a filthy
abode.

The fountain of love is the real home of men; The sun of
love shines from the aperture of that abode.

If the sun of love did not exist, this world would have
been Dark, dismal and gloomy like the pit of Bizhan.

Through love and kindness a nation becomes eminent,
Families and households stand firm thereon.

Why are learning and art and refinement absent in that
realm? Why have our homes and households become

More than one woman for a man in times like this, Brings
harm and woe and terror to the spirit of the nation.

O thou, who hast made two women thy prisoners and
captives, O thou, whose heart is harder than stone
and steel,

Thou acquiescest in this injustice, and through ignorance
thou sayest, That this is sanctioned by religion and
by sound traditions;

If such were the command of God, why did not Moses
and Jesus and Zoroaster and the Brahmins say so ?

The Great Presence is not aware of this stone of mischief;
It is thy lust that has placed the sling in the hand
of Divinity.

Alas for the man who does not shudder at sins, And
considers all that is ugly and loathsome as some-
thing good!

More than one inmate cannot be accommodated in the
mind, If the heart be not the abode of lust and
impurity.

Evil passion and the taking of two wives are both sins;
Cleanse thy eyes and skirt of this sin.

Alas for that gloomy land, where A woman is worth less
than a grain of millet!

May thou stand ashamed of these days of civilization, Of
the education and culture of this happy and enlight-
ened age!

To the people of the world it seems a disgrace, That thou
shouldst thus pierce the eyes of learning with the
blinding-needle.

May thy eyes not turn towards the effulgence of God, If
thou cleanest thyself not of this hellish nature!

Thou who hast taken a woman as companion to life,
Observe the ways of fidelity and keep thy pledge
promise to her.

Love and fidelity are a loan to this world from the Divine



HOT AND COLD.

Erlangen, 20th December 1918.

The air outside is cold like an ice-house, But our room is
hot like a Turkish bath.

It is pleasant to sip some wine and nibble some roasted
pistachios, In the company of a fair and naive
beloved.

If wine and damsel both you possess, Know that the
heavens are tractable towards you.

Without wine it is perhaps possible to live, But life is
impossible without a soother of the heart.

The capital of a man's life is love and clamour; And
thereafter a guitar and a cup of wine.

The flute soothes the agony of one Who suffers from
delirium on account of the talk of war and peace.

*Metre:—*هزج مسدس اخرب مقصور يا محذوف

Hazaj-e Musaddas-e Akhrab-e Maqsur yâ Mahḍuf.



THE WORST OF SINS.

(Plurality of Wives.)

Erlangen, 1st February 1919.

O son of pure descent hear this from me: Know that
thine own and the nation's honour depends on
woman.

Whoever permits himself to take two wives, Is a traitor
and an enemy to the education and culture of the
(present) age.

Alas that in my old age, I should have nothing but tears and midnight sighs."

The hope-blasted fiancée, the girl of misfortune, Scorched by love and tired of her yet young inexperienced life,—

Thus replied that rose-faced damsel, While the dew-drops of tears were falling from her narcissus and almond (eyes):—

"The harvest of my hope and the yearning of my youth, Were not fit to be burnt at the altar of this war.

"Alas, the rose of my love met with its autumn before it had blossomed; Myself and my life will be consumed by this lament of despair!"

Both for the conqueror and the conquered, mourning is equally necessary; Foolishly they strove and struggled for some doubtful and imaginary advantage.

Tell the conquerors not to be puffed up so much with pride; Not to sound the drum on the terrace in joy and pelasure.

The smoke from the heart of the fiancée has soared up to Saturn; The moans of the sorrowing mother have passed beyond the planet Mars.

The clamour of your drums of joy will not silence The sighs of orphans and widows, heaved in the middle of the night.

Metro:—منسرح مجدوع منجور
Munsareh-e Majdoo'-e Manhur.

Because of us more blood of our young men Was shed
 by the oppressive Russians; we repent, we repent.
 And then the hand of plunder was extended By the evil-
 minded Turks too ; we repent, we repent.
 The Wolf sought an excuse, and arose To devour the
 Lamb; we repent; we repent.
 No benefit was ever reaped from the promises and pledges
 Of Germany and Austria; we repent, we repent.
 Oh Lord! Forgive the crime we have committed Against
 our own country; we repent, we repent.

*Metro:—*مقارب متن اتم

Mutaqarib-e Muthamman-e Athlam.

❧ (29) ❧

THE MOURNERS OF THE WAR.

Erlangen, 28th November 1918.

After four tired years the world-war has ended; Some
 nations have attained their wishes, some are in
 despair.
 The blood-thirsty days are gone, thanks be to God; But
 the black brand on the heart will for ever remain.
 Though the cannon has closed its thundering mouth, The
 bosoms of the mourners know no rest.
 The fresh youth who went to the front and never came
 back, Has kindled a fire through his death in the
 heart of his mother and his fiancée.
 The old grey-haired mother with her back bent with age,
 Thus said to her fair and graceful-bodied daughter:
 " Alas, alas! that that young and unique son of mine,
 Should so soon end his life and career.
 " The fire of this war has burnt the harvest of my life,

“Swear that until I finish this cup, My blood may not be shed.”

The Caliph took an oath by the Koran, And brought to his lips the name of God and His apostles.

When Hormozan heard his oath, He threw on the ground the water in the cup.

Omar incensed by this action, Went into a fury of rage and hatred.

He forgot his oath and promise, Though a promise-breaker invites the wrath of God.

The Arabs rushed towards Hormozan, And raised their swords to kill him.

They drew blood from the body of their abject victim, And took away his robe and coat of mail.

It is not to be wondered at if, from the mean, Proceed not the ways and manners of the great.

Motro:—مقارب مقصور یا محذوف
Mutaqarib-e Maqsur yâ Mahḍuf.

❧(28)❧

REPENTANCE.

Nürnberg, 16th August 1918.

For all our past deeds, we repent, we repent. For all our past words, we repent, we repent.

Blind and ignorant as we were, on the soil of Iran We brought down stings of poison, we repent, we repent.

Through ignorance and folly, our mother country We have made miserable and war-scarred; we repent, we repent.

Indeed patience and silence were the things really required; Oh poor Iran, we repent, we repent.



HORMOZAN AND OMAR.

Berlin, 25th February 1918.

[Apparently there are several traditions about the fate of Hormozan. The one usually quoted is given by the poet in his footnote to the Persian text. He prefers to follow this one.]

When the throne of the Sassanians was overturned, And
Madayan was ransacked by the Arabs,

The soldiers of Omar reached upto the river Oxus, And
many a Persian prince met a bloody death.

The valiant warrior Hormozan, They drew in chains like
a captive lion.

They took him forthwith to Medina, Before Omar, the
leader of the Arabs.

That vengeful enemy looked at him, And by way of taunt
said,

“Whoever seeks a fight with Islam,—Providence brings
his head under a stone.”

That renowned prince said in reply, “O fie on the vicis-
situdes of fortune!

“What can I do for both my hands are in fetters; Fight
from a prisoner is not meet and proper.

“I have one wish to ask of thee, O Omar; Fulfil it if
thou art a warrior and man of renown.

“Order that a cup of water may be given to me, And an
obligation may be conferred on one with thirsty
lips.”

When he took the cup of water he wondered, And began
thinking before drinking it.

He thought the water was poisoned, For a fallen man
usually becomes suspicious.

Then he turned his face towards Omar, And that general
of pure nature said,

Happy were we two] lovers midst those countless
kisses too!

“Happy were we, for love and youth were all with us;
Indeed happy is he whose love reaches fulfilment.

“Yes happy were our hearts with hope of the future, but
alas! Never did we anticipate such dismal days as
these.

“O beloved, life is bitter and a burden without thee;
Death were far better than a bitter and unpleasant
life like this.”

Many a tear she shed bitterly, she tore often her hair;
Many a burning sigh she heaved from her heart.

Bitter was her lament, bitter were her wails, And bitter
were the pearl-like tears she shed from her two eyes.

Bitter were her complaints against fate and against this life;
Bitter were her comments against this unprincipled
sky of crooked pivot.

Bitterly she thought of the dark and dismal future;
Bitterly she pictured herself in eternal misery and
woe.

And mournful indeed were her lamentations for this
love-separation, Till at last frail life gave way, and
she departed in the wake of her lover.

She bade good-bye to life and flew from this world, As
this world was too dark for her after the death of
her lover.

Though she did not find the body of her lover and gave
up her life, The Soul is a Divine messenger and a
royal rider.

The Soul is a sprightly bird, quick to rise and fly; It
spread its royal wings, and up it went above the
plains and the hills.

It passed through the skies and through the star-lit heaven,
Until it met at last its lover in the presence of their
Creator.

مضارع مثنى اُخرب مكفوف مقصور يا محذوف
Muzare-i Muthamman-e Akhrab-e Makfuf-e Maqsur ya Mahḍuf.

- “My hands are empty of flowers and of candle, alas!
Without an offering for thee, heart-sick I weep and
feel ashamed.
- “Alas, alas, that thy grave will not be found, Though I
might bring candles and roses a thousand times over
for thee.
- “If thy grave is destined to be without a light or a rose
on it, It behoves me to dedicate my very life to thy
memory.
- “The plains are vast, the mountains high, and valleys
deep; The fields are endless, and wide and rugged
are the wild forests.
- “The battle-fields themselves number by thousands, alas!
How can I ever hope to meet thy dead corpse!
- “O my lost dear, O inmate of my heart, May God
befriend thee midst these hills and plains.
- “O cruel mountains, O blood-stained valleys, O coloured
plains, O ye streams and rivulets,
- “O running canals, O floods and cascades, O blossoming
gardens, and O cultivated fields,
- “O dark-coloured earth, and O blue waters, He whom you
have taken in your embrace is mine.
- “That body now red with blood that has chosen to rest by
your side, Is my lover, much too dear, hold him in
honour and respect.
- “I had better retire to a corner now, and soothe my
burning pangs With tears from a burning heart like
spring clouds.
- “One by one I shall bring back to my mind those fond
days of love, Those tales of joy in these days of
mourning.
- “O lover, may those days of our meeting be ever
remembered! Happy were those times, and happy
those days and hours!
- “Happy were we midst those soft whisperings of love;

“Alas, my love, dead with hopes unfulfilled, where is thy grave? Where has thy distressed body chosen its resting place?”

And from the hills and dales she heard the self-same echoes; The echoes of what she sang wildly with her lacerated heart.—

“Alas, my love, dead with hopes unfulfilled, where is thy grave? Where has thy wounded body chosen its resting-place?”

Thou mightst say the hills and dales themselves did not know Where that traveller to the realm of non-existence had laid down his burden.

“O my betrothed youthful lover, where shall I seek thee? Art thou lying up a hill or down a dale, art thou in some plain or meadow?”

“Hast thou chosen a resting-place by the side of a rose-bush? Or art thou fallen, abased and neglected, by a bush of black thorns?”

“I have searched for thee in forest, plain and mountain; My life has come to my lips, but thy grave has not been found.

“None knows where thy blood-dripping body has fallen, Except perhaps the fish in the river or the birds feeding on carrion.

“O beloved, forgive me and find no fault with me; I consign thee to the care of the Creator of eight heavens and four elements.

“In the search of thy grave, defying detection, The lighted candle, too, has expired in the middle of the night.

“If, in thy search, this candle-flame has expired, let it expire, For a hundred thousand flames leap out from the apartment of my heart.

“Through my burning lament the bunch of flowers has withered, Though my eyes continually watered it with my tears.



THE LUCK-LESS BETROTHED.

Berlin, 11th February 1918.

With hopes unfulfilled and desires blasted, in the field of
battle Rolls in blood a fiancé, away from his
beloved.

In a strange corner, in a foreign land, in dust and blood
he lies, Far from his relatives and sweetheart, far
from his home and land.

There lies his corpse red with blood and tulip-coloured,
And here his rose-cheeked beloved is clad in mourn-
ing weeds.

Gone he is, carrying hope and love and youth with him
to the dust. Fie on this unprincipled sky, fie on this
perverse firmament!

In such a far and unknown corner lies his grave,
That no dust from a way-farer's feet can ever
reach it.

Gone he is, and so gone that no trace of his remains; Not
a slab of stone marks his place of burial.

Gone he is and so gone that he will ever remain without
A candle or a wreath of flowers his loving beloved
would have placed on his remains.

And lo! his faithful girl with a candle and a bunch of
flowers in her hand, Weeping goes about the hills and
plains in search of his resting-place.

Her eyes have sunk deep, all colour has flown from her
face; Her tall stature is bent, her hair in disorder,
her body thin with grief.

Trembling like the willow leaf, terror-struck by the
desolate hills and dales, She writhes in agony, burning
in grief as if stung by a snake.

Her lips pouring her grief, her bosom heaving burning
sighs, She roams and says with eyes full of tears:

Russia has accepted the terms and given its acknowledgment.

I am afraid our Southern neighbour would not have ratified The dignified freedom of the realm of Sassan.

But the Iranians shall always seek To bring within their palm all that they have lost.

Men and women all shall strive to their utmost; The young men of Iran will rise and agitate.

From the British we want no present but this That they acknowledge and respect whatever belongs to us.

Surprising it is that weakness is considered such a crime in this world, That it is considered deserving of punishment and mortification.

Iran's only sin is its sin of Weakness; Its enemies have no better claim than the claim of Might.

Though the realm of Ardeshir is to-day ailing, Yet its spirit of greatness will ever endure.

Though the palace of its power has fallen in ruins, Yet its glory and greatness will always be visible therefrom.

Though the ancient tree has shed its fruit and foliage, The wind of vengeance has not been able to uproot it.

The souls of our ancestors are the protectors of this land; Sa'adi and Firdausi still act as its watchmen.

Through Zoroaster and from Mani, Iran has been The torch of heavenly light, full of reality and life.

And though the body has become attenuated, the soul yet remains; It will endure and so remain to the spite and chagrin of opponents.

Oh Merciful Lord! Protect the Phoenix of Iran's glory and culture From the greedy claws of the devils.

Metro:—منسج مجدوع منجور
Munsareh-e Majdoo'-e Manhur.



THANKSGIVING.

Berlin, 1st February 1918.

[This poem refers to the Treaty of Peace between Germany and Russia in 1917 wherein a proviso for the integrity of Persia was inserted by the Germans.]

The soil of Naoshirwan and the realm of Iran Did not
uselessly place its reliance on Germany.

Ever since the drum of war sent forth its martial music,
Iran selected to be on the side of Germany in the
field of battle.

The race of Darius, Ardeshir and Faridoon Would not
join hands except with the valiant.

Devils and fiends are not the companions and confidants
Of the sons of Isfandiar and Nariman.

Oh heart rejoice, for the party of thy choice Knows the
ways of fidelity and sanctity of contract.

The party of thy choice is a great physician, Who out of
kindness will remedy thy ills.

The distracted state of thy affairs will be set right; Thy
night of darkness will reach its termination.

He who desires the sublimity of the realm of Jamshid,—
May he ever be exalted and happy, joyous and
smiling!

He who worked for his own greatness, and wished for
our decadence,—May he be levelled and razed to the
dark dust!

May the German nation remain mighty and powerful;
May its enemy's fate be wretchedness and disgrace!

Our felicitations and blessings we send them, We tender
to them our hearty thanks.

In its treaty of peace Germany demanded our integrity;

Who makes arrows of her eye-lashes, and daggers of her eye-brows.

Fly from that damsel, who is described As the tumult of the world and the mischief of the city and realm.

Lo! the fire of the war of enemies already consumes the countries; There is no need for another war with a friend too.

To-day the world is full of harm and racking pain; From all the six sides calamities and distresses are raining down.

If the heart were to experience oppression from a friend too, There is danger of the cut reaching the very artery of its life.

After all this struggle and fight, the heart needs A nourisher and tender, a physician and a bed of rest.

Indeed from a friend a kiss is better than an abuse; Equally wine is sweeter than the poison of the snakes of Shuster.

The music of the harp is better than the roar of the cannon; A beloved in one's arm is better than a dagger by the side.

Henceforth ever shall I have the company of the beloved and truth, And leave hypocrisy and untruth to be owned by the short-sighted.

Metra:—(از اوزان رباعی) هزج مثنیٰ اعرب یا اخرم

Hazaj-e Muthamman-e Akhrab yâ Akhram (in the metres of quatrains.)



LOVE AND REASON.

Berlin, 9th January 1918.

Better it is that I turn away my head from the counsels
of reason, And regard my heart as my guide and pilot.

My reason tells me, "Be gentle and docile, put up with
every one; And to the realm of greatness come
through this door."

My heart says, "Do not put up with the mean; Any
compromise with the mean brings naught but harm
and loss.

"Take care, avoid the fire of the revenge of the envious,
Ere its sparks catch hold of thy skirt.

"Free from all fraud and cleansed of falsehood, Keep
thyself away from the concourse of Deceit.

"Entertain not any hope of gain from one, Whose
business and skill consist of deceit and double-dealing.

"The companionship of the unworthy will bring thee
injury and woe; O how pleasant to be in a corner,
with a beloved and a cup of wine!

"Truth and love are the offsprings of pure wine; What
better thing can a man possess than this?

"The company of the beloved lights up the heart and the
soul; Words from her mouth come as sweet as sugar
to us.

"Take draughts of wine one after the other, In such a
way that thou drinkest not less than a hundred.

"Be alive and keep not thy lips away from the rubies of
thy beloved, For they are worth kissing times out
of number."

I want a beloved peace-seeking and sweet-tongued, That I
may be free for a while from disturbance and tumult.
The heart has not the power to fight with the beloved,

In the wake of these battalions of evil and bitterness, The
company of the sweet friend had also been destined
for me.

I have been relieved from the narrow pass, thanks be to
God; The body received a new soul through my
love for the beloved.

Love is a phœnix with its nest high in the heavens; With
the mean and the low, it will not stoop to stay.

On the door of fraud and untruth, deceit and falsehood,
Magnanimous love will not cast the shadow of its
royal wings.

Indeed with deceit and treachery, even the empire of
Darius, And the crown and throne of Alexander, are
worth nothing.

The load of envy and greed is relieved from my back; My
mind has been made free from all greed and hatred.

O Lord, keep my heart ever alive with love; May my
heart never be empty of love for my beloved.

As long as the name and trace of love and affection
remain, Make Thou the world of Mára to go accord-
ing to her wishes!—

The fair maiden, who cleansed me of falsehood and greed,
Who gave me the cup from the wine of her affection.

Through her I got the cure for my wounded and torn
heart; Her noble love came to me with light and
guidance.

I washed my hands of sins, I am now pure and free;
All evil has been washed out of my mind by Love.

I closed my eyes against all narrow-minded greedy persons,
And made my ears deaf to their nonsensical talk.

detra:—منسرح مجدوع منحور

Munsareh-e Majdoo'-e Manhoor.

Till at last I placed my foot in Constantinople, And
rendered many thanks to the Almighty for mercies.

I thought to myself that at last I was away from all harm;
For a time I would live in peace away from ugliness
and evil.

I fancied myself free from worry and was not aware,
That behind the curtains a new mischief was brewing
for me.

I shall not name in detail what this mischief was, That I
may not use a man's name to designate a donkey.

Indeed if your fate should be ugly and filthy, All your
efforts would hardly make it better.

A useless two years passed over me in this fashion,
Overwhelmed with the hatred of the base from head
to foot.

War on the one hand, and greed and jealousy on the other,
Rendered my star dark and gloomy.

At times my foot would slip into mud and mire, At times
I had to swim through a stagnant pool of fraud and
deceit.

But merciful Providence saved me soon from the whirl-
pool, Before its waters could overwhelm and finish me.

My heart was linked to the tresses of a beloved, A fair
damsel of Greek descent and lineage.

A fair damsel in the twist of whose dark curly ringlets,
My heart had sought shelter to cure its ailment.

A fair damsel, rosy-cheeked, sweet-natured and beautiful;
A fair damsel, tender and good, fair and jessamine-
bodied.

A damsel so delicate and sweet in speech, With drunken
eyes which would captivate the heart like a magician.

A fair damsel with eye-lashes sharp like the point of an
arrow, With lips more red than the blood of a pigeon.

Whoever tasted those lips for a second Would not think
of honey and sugar again in his life-time.

From head to foot I was immersed in aimless wandering and thoughts of war.

The hovel of the heart was full of the terror and excitement of war; The head was filled with no other thought save this.

War and battle, fight and contest, hurry and scurry, Flags and fetters, ensigns, cannon, and regiments;

Trenches and combat, assault and ambush, Fortresses and fortifications, advance-guards, horses and mules;

The clamour and the clash, the din and the noise, Confusion and tumult, and outbursts, flashes and fires;

The dust and the smoke, and the capture and the loot, Bloodshed and assault and retreat, and the heaps of the numberless dead;

Troops and scouts, and platoons and companies of infantry, The brigades of cavalry, and generals and lieutenants and colonels;

Iron and steel, cuirass and armour and helmets, The arrows and the quiver and their pointed heads and the shield;

The mace and the shovel, the lasso and the dagger and the caftan, The lance and the bayonet, and drums and fifes.

With all this armoury and imaginary strength, An exile driven from every side by the enemy I was.

At times flying to Persia at the advance of the British forces; At others retreating to Iraq, driven by the assault of the Russians.

Particularly my life was made a misery By the envy and enmity of a couple of accursed fellows.

My enemies and evil-wishers were devils and ghouls; I was distressed and afflicted on account of a few unworthy men.

My heart was saddened through their deceit and treachery, And I opened my wings, distressed as I was, to fly to Europe;

O ye famous tribes of yore, arise, Strike up a flame
through the fire of swords;

As long as you can, shed the blood of the enemy; O tribes
of Kolhor and well-born Sanjabs!

O thou, whose fifty years, etc.

Alas, my hope has slipped from my hands; Lasting wails
and laments are all that have remained.

My dawn—with its white glow—has become dark and
dismal; My eyes are full of tears, my face has become
pallid.

O thou, whose fifty years, etc.

Metro:—خفیف متصور یا محذوف یا اصلم یا اصلم مسبح

Khafeef-e Maqsur yâ Mahḍuf yâ Aslam yâ Aslam-e Mussabagh.

❧ (23) ❧

THE HAND OF DESTINY.

Constantinople, 18th August 1916.

From the battle-drum of the war has arisen the clamour
of resurrection; All the nations of the world are
equally in fear therefrom.

The ears are tuned to the roars of cannon, and eyes see the
streams of blood. The heart is full of hate and greed,
and fire and burning.

The clamour bestirred me involuntarily; From Paris I
repaired to the trenches and the field of battle.

On the shores of the Tigris, at Baghdad I halted, In the
neighbourhood of the palaces of the glorious
emperors.

My heart was broken and lay in ruins like the palace of
Chosroe. Like the Tigris, the fountain of my eyes
was wet with tears of regret.

For a while oblivious to self and estranged from reason,

❧ (22) ❧

THE ECHO.

Baghdad, 15th March 1916.

O thou, whose fifty years have passed and
art yet asleep, Awake and utilise the
five days of life left to thee.

A couple of years have passed of this world-war; Its
tongues of flame have consumed all things dry and
green;

The wails of mourning have reached up to the Saturn,
And lo, thou art yet drunk with pure wine!

O thou, whose fifty years, etc.

How long wilt thou be intent upon the wine-cup? How
long wilt thou remain intoxicated and stupefied?

How long wilt thou remain like a reed empty of all
brains? Like an empty bubble dancing on water's
surface?

O thou, whose fifty years, etc.

Here, here! come to thy senses, for it is high time to
do so ; Give thy ears to the call of the bell;

It is time for resuscitation, and sleep is a shame; Try for
a cure whilst Sohrab is not dead yet.

O thou, whose fifty years, etc.

Here!—come to thy senses and adopt the right course;
Listen not to the advice of those who have them-
selves lost their way.

How long foolishly like a silk-worm, Wilt thou turn and
twist about thyself in negligence?

O thou, whose fifty years, etc.

After all, this war will one day end, I am afraid no
benefit wilt thou secure therefrom;

Foolishly and for nothing thou dost dupe thyself ; If thou
art in a whirl-pool, struggle hard with thy hands
and feet.

O thou, whose fifty years, etc.



THE UNFAITHFUL FRIEND.

(A Complaint.)

Bitter Days in Qasr-e-Shirin, February 1916.

The war too proved no remedy for our ills; It did not set
afoot our fallen mansion.

What can one do to a mighty person, Who did not fulfil
his own promise?

Indeed Germany, like the fair damsels of the age, Broke
its pledge, and was not ashamed of it.

Many a promise it made, many a pledge it gave, Yet not
one out of a hundred did it carry out.

Where can we find the strong man in this world, Who did
not tyrannize over the poor fallen?

A couple of years passed in anxious expectations, But from
Wilhelm no favours we received.

Oh Sovereign! our eyes were all turned towards you,
Otherwise this nation would never have erred like this.

It is easy to hoodwink guileless people, But none approves
of deceit and falsehood.

*Metro:—*خفيف مقصور يا محذوف يا اسلم يا اسلم مسبح

Khafeef-e Maqsur yâ Maḥḍuf yâ Aslam yâ Aslam-e Mussabagh.

❧ (20) ❧

THE BATTLEFIELD.

Baghdad, 27th December 1915.

Ancient Iran, with the clamour and clash of arms, Seems to
have revived the times of Darius.

To-day, to give battle have arisen Thousands of young
and old from every corner.

It is the din and bustle of the day of Resurrection, The
tumult of the Last Day is afoot at present.

You might say that Russian soldiers have crammed Forests
and fields, like ants and locusts,—

Right from Rasht to Teheran, And from Teheran down to
the borders of Julfa.

We shall not be afraid of this army of Ahriman, So long
as God is our Friend and Helper.

Be not afraid, indeed, of its soldiers, And like men join
the array of battle.

The soil of this land should be purged Clean of the dirt
of their presence.

Either death or the eternal glory of Iran,—Hasten and
select one of these two.

O happy the head, which for Iran's sake, Rolls like a
ball on the day of battle.

Exert to-day so that there may not remain Remorse and
regret for the morrow.

Oh Lord! Grant not that these cuckolds May ever lord
over us as our masters!

Metro:—هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور يا محذوف

Hazaj-e Mussaddas-e Akhrab-e Maqbuz-e Maqsur yâ Mahḏuf.

who lay writhing on the ground at the hands of a murderer? O where is your Yezdejard? Awake, Awake, O Iranians.

Through the revolutions of this crooked sky, neither our empire is there, nor our ancient rulers; So passed away the Sassanians. Awake, Awake, O Iranians.

Because of these great ones who have departed, Iran is remembered with pride to-day; Let not even this go away from your hands. Awake, Awake, O Iranians.

The memory of the throne of Jamshid and Kaikawus, and of the banner with the sun, Cherish in your hearts till the last spark of life remain. Awake, Awake, O Iranians.

We are asleep, alas! and the enemy is ready to attack us, with eyes and heart full of hatred and greed; Beware of these Ahrimans. Awake, Awake, O Iranians.

These demons of evil deeds, these devils of crooked minds, Have wrested from us our homesteads. Awake, Awake, O Iranians.

O nation gone to sleep! O people intoxicated and senseless! Your ancient land belongs now to mean folk! Awake, Awake, O Iranians.

That ugly, evil-natured Russian bear, without the slightest excuse, Thinks that Gilan, Azarbaijan are all its own. Awake, Awake, O Iranians.

Now is the time to fight and give battle: the trumpet of Resurrection is blown; Rise with the cry of battle, ye young and old. Awake, Awake, O Iranians.

Pull out the sword; On, on against the enemy; Set free your sacred soil from foreign yoke. Awake, Awake, O Iranians!

Metro:—رجز مثنى سالم یا مڈال

Rajaz-e Muthamman-e Salem yâ Muḍál.

long will you continue to wail and moan? Awake, Awake, O Iranians.

This life of yours is a crying shame, God help us all in this disgrace; We have lost ourselves, our glory and fame. Awake, Awake, O Iranians.

For Heaven's sake brace yourselves up now,—O nation, have some zeal and fervour; Isn't this miserable state of yours an unbearable load to you? Awake, Awake, O Iranians.

This land of ours in ancient times, had a nation free and famous, Through the might of the arms of the valiant heroes. Awake, Awake, O Iranians.

Bring back to your mind those ancient days,—bring back to your mind the glory of your armies; Bring back to your mind your world-famed emperors. Awake, Awake, O Iranians.

Where indeed are your Jamshid, Sam and Zab? Tahmuras and Darab? Where is Eraj, the Peshdadian of yore? Awake, Awake, O Iranians.

Where is Cyrus and where Cambyses? Where is the Great Ardeshir and his glory? Where is Kaikhosrav, the Great Kayanian? Awake, Awake, O Iranians.

The famous heroes of the time, Ballash and Ardavan, what has happened to them? Where are the lion-hunting Ashkanians? Awake, Awake, O Iranians.

Where is Shapur and where is Behram? What has happened to their glory and their fame? Do you think of Ardeshir Papekan? Awake, Awake, O Iranians.

Where are our Narsi and Parviz, the joy-giving monarchs of ours? Where, alas, is our just Naoshirvan? Awake, Awake, O Iranians.

Where is the auspicious-footed Firuz? Where are your ancient days and ways? Where is Pourandokht, the lovable queen? Awake, Awake, O Iranians.

And where is your sovereign whose blood was shed and

It is war-time and the right advice ~~is~~ given by the
thundering guns; Regard this counsel as precious,
hearken, Oh do hearken.

War has come and well has it come, for the time of requital
is ripe; Your scintillating sword unsheathe, Oh do
unsheathe.

Active and full of fury, go, confront the enemy; Your
heart to the care of Providence consign, Oh do
consign.

Lo! The life of the ill-fated Bear is coming to its end;
A coffin and a shroud, Oh hasten fetch quickly.

Until you consign the body of the Bear to the grave,
Loosen not your grip from its carcass, Oh loosen
it not.

Motro:—مزج منن اخرج مكفوف مقصور

Hazaj-o Muthamman-e Akhrab-e Makfuf-e Maqsur.

❧ (19) ❧

AWAKE, AWAKE, O IRANIANS!

1st September 1915.

A year has passed since the world-war, O Iranians; No
lesson have you learnt yet from the same. Awake,
Awake, O Iranians.

Patriotism is a mere name now, when our fair garden
(Iran) is becoming desolate: The land of our fore-
fathers daily becomes destitute. Awake, Awake, O
Iranians.

To what is due this misery, destitution and helplessness?
Is there no spark of a shining soul in your mortal
frames? Awake, Awake, O Iranians.

How long will you be in apathy and torpor? How long
will you be content to lie helpless and impotent? How

Oh thou, slumbering in the dust of misery for ages, Clean
thy shirt of this dust, arise, hurry up.

Get rid of these times, shake off this shame and disgrace;
Death is far preferable to such existence, arise,
hurry up.

That ugly Devil has lodged in our house; Gone is our honour
through these fiends, arise, hurry up.

Should the enemy be victorious to-day, Then our day will
have reached its end, arise, hurry up.

The time has come to draw the sword from its sheath;
The day has come to don the helmet and the caftan,
arise, hurry up.

Arise and be quick in the art of dedicating thy life; Consign
thyself to the care of Providence, arise, hurry up.

Oh son of Tahmuras, snap thy fetters, And bind with
them that host of Demons, arise, hurry up.

Be a lion and have no fear of that pack of foxes; If thou
art the descendant of heroes, arise hurry up.

Be of good cheer and count victory as thine, For the Hand
of God is with thee, arise, hurry up.

Metro:— رمل مسدس مخدوف
Ramal-e Musaddas-e Mahduf.

❧ (18) ❧

AN ADVICE.

Baghdad, 19th August 1915.

Cups of wine and company of sweethearts, let them go, Oh
let them go. Don the armour and shower the bullets,
Oh shower.

The topic of peace and safety comes from none to-day;
Lend your ears to the sound of the guns, listen, Oh
do listen.



YALALI.

(Arise, Hurry up.)

Baghdad, 8th August 1915.

Oh ye, idling your time in love, arise, hurry up, Oh ye,
well-wishers of Iran, arise, hurry up.

Our beloved mother (Iran) is ground down with tyranny;
Have mercy on her, Oh young-hearted men, arise,
hurry up.

The harvest of hope has been consumed by injustice;
Come and sprinkle seeds afresh, arise, hurry up.

Shatter the shackles of slavery, Oh men! Come out of the
pit of bondage, arise, hurry up.

Whatever confronts a real man is welcome to him; He is
happy even when faced by calamity, arise, hurry up.

A man of action, in the time of struggle, Cares not for
this or that, arise, hurry up.

Whoever entertains the love of the Beloved in his heart
Carries in his hand his head and his life, arise,
hurry up.

If bullets pour on him from left and right, He will not
turn his face from the field of battle, arise, hurry up.

Happy the man, who on the top of the gallows, Gives up
his life with Iran on his lips, arise, hurry up.

The trumpet of Israfil has been blown, Oh listen; The day
of resurrection has dawned, arise, hurry up.

Cannon-balls from every side are roaring like thunder;
Bullets are flying from every corner, arise, hurry up.

On the battlefield, weltering in their own blood, Are thou-
sands of young men, arise, hurry up.

Rest no more content with thy disgrace, Revive once again
the fame of thy ancestors, arise, hurry up.

Bring to thy mind Darius and Ardeshir, And those
auspicious days of splendour, arise, hurry up.

The plains and the seas are overwhelmed by soldiers ; With
the snow stained with blood, the earth is bi-coloured.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

The clamour and the din of the cavalry Passes the orbit
of the Saturn;

The world is darkened by the smoke, And a thousand
Ganges of blood are flowing.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

Through the thunder of the guns and the rattling of the
drums and trumpets, A clamour rises to the blue
dome of the sky.

Mountains, plains and seas are radiant with blood; Thou
mightst almost suppose the Heavens are red-coloured.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

The swords of warriors in this great contest Are like bats,
and helmets, like balls.

The heart of the lion shivers at this tumult; Be wide awake,
for this is the day of glory and honour.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

This war of vengeance Providence is staging; He is sifting
the dust of sorrow on the head of our foe.

Its army in thousands is wiped off; Lo, the furious Bear is
now in agony.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

Metro:—هزج مسدس اخرب مقبوض يا محذوف

Hazaj-e Musaddas-e Akhrab-e Maqbuz ya Mahḍuf.

To all our men and women, young and old, The flask of
patient endurance has been filled to the brim.

Shall we submit to the Russians? God forbid ! The cup of
our patience is well nigh smashing against the stone.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

However much we may exert and fatigue ourselves, We
will not be able to accomplish any work ;

With the evil-designing enemy on our soil, Our neck and
feet are in halter and noose.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

We shall no more strike our hands on our heads, We shall
no more heave burning sighs,

We shall no more make our eyes wet, Henceforth our
work is the clash of arms.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

Better it is that we unsheathe the sword, And hold up our
heads in fight and struggle,

And dye our swords red with blood ; For long have we
allowed our swords to rust.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

With all our lives, let us strive for our land ; Like ele-
phants, let us fight in the battle-field.

Like wild lions, let us roar and fight, Though our enemy
be a dragon or a leopard.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

Though our head be severed from the body, Though it
may roll in the dark dust,

We shall not give up the throne and the crown, So long
as the last arrow remains in the quiver.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

When the Germans rose in war, A sea of soldiers they
brought into action ;

They broke the strength of the evil enemy ; The whole of
Europe is afraid of them.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

The crystal sky has been darkened like the dust, By the
smoke of their mountain-battering artillery ;

THE RESURRECTION.

Paris, February 1915.

[Poems written during 1915 to 1918 are war poems, and reflect the vicissitudes through which the poet and Persia passed during that momentous period. Many Persian nationalists staked their faith on Germany. Their hopes and final disillusionment are both faithfully pictured in the candid poems.]

Wake up from thy sleep, for the time is
up; Hurry up, for to-day is the day of
fighting battles.

Leave off the flask of wine, and take up the sword; Allow
not the locks of the beloved to fetter thee.

Hurry up, for I am afraid thou mayst be too late; O lazy
dullard, this is not the time for procrastination.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

How long shall the tongue be left tied by oppression?
How long shall it despair of its freedom?

How long shall it sit hopeless in a corner, If the eyes are
not blind and the feet are not lame?

Wake up from thy sleep, etc. etc.

How long shall we wail and sigh and lament? Henceforth
quiet endurance of oppression does not befit us;

No more does this suffering of abasement become us; It is
a shame to be subject to the Russians

Wake up from thy sleep, etc. etc.

Come back, come back, and accomplish something; There
is not a thorn in our path to prevent us.

Listen, the bell of freedom has rung, If thy ears are tuned
to the call of the bell.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

So long as the Russians think fit to remain on our soil,

So long as the owl nestles in our rose-garden,

So long as our enemy does not meet with his due requital,

The very honey is bitter colocynth to our palate.

Wake up from thy sleep, etc. etc.

❧ (15) ❧

ON THE CORONATION OF AHMED
SHAH QAJAR.*Paris, 21st July 1914.*

It behoves thee to throw dust on thy head for this coronation! It behoves thee to mourn and lament and weep to-day!

The sovereignty of Sassanians has passed away, and Time places the crown On the head of every Turkoman, Turk and Tartar.

The crown is the same but the man is not; He is not the man to do credit to the crown.

You know that this Shah will not turn out a Darius; The Kayanian crown will be a burden and source of worries to him.

No hope can we cherish of the Qajar dynasty; A brackish soil will not yield the fruitage of Spring.

No benefit have we reaped from the kings of Mogul descent; From the camel-riding Arabs no good ever came to us.

Ahmed is a foreigner, though he may have become a Shah; From outsiders we can have nothing but dark despair.

Eventually the offspring of a wolf will be a wolf; Why consign the flock,—the nation,—to the care of the wolf?

He will foster his own self, not the nation, nor the country, nor its usages,—He who is ashamed of owning Iranian descent.

The sea is rough and our captain is unskilled; How can our crippled ship reach the shore of safety?

Oh Lord! Allow not that on us may befall Degradation and humiliation from a captain like this.

Metro:—منسرح مجدوع منخور
Munsareh-e Majdoo'-e Manhur.

❧ (14) ❧

IRANSHAHR.

Paris, 15th April 1914.

[With this poem, the poet inaugurated a journal he had started in Paris in 1914 with the help of some of his friends.]

From the banquet of friends, I am always kept back By
my mad heart and my mind full of tumultuous
thoughts.

The hypocritical Sheikh—what can he know of this tumult
and madness? The work of a wild elephant cannot be
accomplished by an ant.

The ear of my heart has heard a heavenly message, That
Iranshahr has come into splendour like the sun.

Oh thou drunkard, raise up thy head from thy sleep, The
dawn of joy and festivity has broken.

Iranshahr will again bring honour and fame. It will
gather unto itself those that have gone away.

At times it will speak of the glory of Darius, At times of
the humiliation of the accursed Khaqan.

To some the announcement will be sweeter than honey ;
To some, it will be more painful than the sting of a
wasp.

It will not be a matter of surprise if the pen of Pour
Accomplishes the work of the sharp sword of Shapur.

Metre:—هزج مسدس مقصور یا محذوف
Hazaj-e Mussaddas-e Maqsur yâ Mahḍuf.

by the skill of its Captain.

This victim of absolutism will again one day stand on his legs; His blood will again continue to flow through his arteries and veins.

The heart cannot endure the load of patience more than this; When the cup is full, it is bound to overflow.

Let the fortifications of the enemy be of iron and steel, Its army and its supporters will be beaten by the fury of onslaught.

This abject state of misery is bound to end to-morrow; The revengeful enemy will at last meet with disappointment.

Old Iran will that day become free and young again. Its soil, by glory and honour, will claim precedence over the moon and Saturn.

If thou art yearning for that Day of victory and glory, Then exert with all thy energy, strive with all thy might.

Put on the garment of valour, bestir thyself like a mad lover, That the Joseph of liberty may be set free from prison.

In the Zend Avesta, Zoroaster thus has said: "The evil-thinking Ahriman will one day go in for mischief,

"But his tyrannical hosts will meet with harm and woe; And then the soldiers of Ahura will hoist up their banner of Victory."

Metro:—هزج مشن اخرب

Hazaj-e Muthamman-e Akhrab.

in the fields, Regaled by the flute of the shepherd,
happy under the protection of the shepherd's dog.

But the flocks of Iran have no shepherd to-day; I am
afraid lest they should fall a prey to the claws of
wolves.

It is fit if we should weep to-day for our fatherland;
May be through these tears, a smile may come on
some lips to-morrow.

So long as Russia has found for itself a room in the
realm of Kai-Kaus, Not a soul can rejoice, alas! in
Jashan-festivals of spring.

This is the realm of Sassan, this is the soil of our
forefathers. This has been the forest of lions, and its
name is Iran.

We have been a noble race, we are proud of our ancient
lineage; And this glory and nobility of ours shall
never be obscured.

For ever will endure this land and this race, So long as
the sun shines, and the skies revolve.

This heaven-touching edifice will never be destroyed; This
solidly-established palace shall never quake before
this gale.

Though through the cruelty of the sky, to-day we are
captives, This state of affairs is not going to be
lasting and permanent.

This drowsy nation will one day wake up again; These
people, lagging behind on the road (through fatigue),
will march on their journey to-morrow.

This bed-ridden patient tired of his life, Will ask for his
remedy from the physician of Justice.

This old and withered man left behind by the caravan,
Will soon get up and march in the wake of the
camel-driver.

This much-buffed ship, almost overwhelmed by the
waves, Will carry itself to safety through this storm

Bestir thyself, the time for playing the Lord is gone;
 Wake up, for the days of thy bondage are over.
 Thou too art son of the soil—Thou art superior to the
 nobles and aristocrats.
 Zoroaster in his revered old Scriptures has praised thee
 over and above all others.
 Whatever there is palpitating with life on the face of the
 earth, Is so through the strength and efforts of the
 peasants.

Metro:—مقارب منمن مقصور یا محدود
 Mutaqarib-e Muthamman-e Maqsur yâ Mahḍuf,

❧ (13) ❧

THE SPRING OF SALVATION.

Paris, 21st March 1914.

The Peacock of Spring is strutting with spread feathers,
 And all things of the world are green from the
 reflection of its wings.
 The adornment the earth has obtained from the tulips,
 brings to mind Mani and Behzād, and their works,
 Artang and Negarestan.
 By the dog-rose and the hyacinth the gardens have been
 painted with colours. At this picture, recall to your
 mind Chosroes and their world-famous carpet, the
 Beharestan.
 O thou aged with grief, O thou sated with life, Here,
 begin life again, take a cup of wine and sing the
 Ghazals.
 The Dai (winter) month has passed, and the Spring has
 arrived; lo, the season of work is at hand, And with a
 hundred hopes, the peasant sows the seeds of his wish.
 Under the shelter of the sun, the flocks graze fearlessly

Her walk which was once the envy of the mountain partridge, Which used to set on fire the hearts of men, Has been spoiled by the thorns of the forest that have pricked her feet; And the unfortunate maiden is almost tired of life.

Night and morn, by dint of the toil of turning the hand-mill, The fire of her love has been cooled and quenched.

Living as she does, on a couple of barley loaves, The rosy face of the damsel has necessarily withered up.

Toiling hard during the day in heat, she is all in perspiration, Like a rose full of dew in the season of spring. And during the cold season, the hapless girl almost naked, Would shiver like a branch of the dog-rose in the wind.

No bracelets she wears, no rings she possesses; In all her life she has not known what a jewel is.

With her two eye-brows drawn together, sitting miserable, Not a word passes her lips, not a smile beams on her face.

At times she broods over her youth, At times about her miserable fate and withering life.

"Why do others possess gold and jewels? Why should my miserable self have a mat for my bedstead?"

"O Lord, I am tired of this life! I have aged before my time because of this helplessness.

"O death, hurry up, and take this life of mine, And save me from the misery of destitution."

O peasant, O aged poor man, Thy wife and daughter are in such a plight.

So-and-so indifferent to and without grief for your hard lot, Has hoarded up his wealth, his silver and jewels.

Thou workest thyself to death, thou payest thy tribute, And that rich fellow rolls thereby in a quilt bed.

For garments thou hast naught but a coarse tattered cloak.
No hat adorns thy head, no shoes are on thy feet.
On thy table ~~there~~ is naught but the bread of barley,
Which in hardness surpasses a piece of stone.
Why art thou so wretched and miserable ? Why art thou
so down-trodden and hapless ?
Through misery and hardship, thy wife's hair has turned
grey; Not a happy day has she known in all her life.
Through penury, her heart is cramped and sorrowful, And
the foot of her hope has gone down the mire of
despair.
In the wake of your flock of goats and sheep, she runs;
At times up a mountain, at times down a valley.
Her hardships and bodily toil are always on the increase;
No adequate garment has ever adorned her frame.
Why hast thy little son, almost mute and weak of sight,
Never known what it is to go to a school?
And that pale-faced daughter of thine, why Has she all her
black hair dishevelled as if she were in mourning ?
When her cypress-like stature just began to flit about, Why
should calamity have overtaken it so soon?
Why have her cheeks once rosy, so withered up ? Thou
mightst say they look like the withered wild rose.
Why has all colour fled from her lips, Though no one has
tasted those rubies yet?
And why have the narcissus-like eyes of that fair girl,
Sunk so hollow into her head, through weakness ?
Her bosom once glistening like a mirror, In which the
picture of to-morrow's hope could be seen—
Why hast that silver body now gone so lean, That one
might almost count the bones of her person ?
The spring of her beauty has met its autumn too soon;
The rose of her youth was too short-lived.
Many a heavy load of fire-wood her back has borne, And
it has crushed all the charm and coquetry out of her.

and royal girdle.

Thou Iran wast the possessor of riches and banners and
armies; Thou Iran was blest with rest and peace,
glory and pomp.

What has happened that thou art in such woeful
decadence? What has happened that thou art weak
and hapless?

O thou royal falcon, perching on high, Captivity at the
hands of the devils and wild brutes suits thee not.

Thou art the son of Tahmuras, the devil-binder; How
hast thou come to such sad plight at the hands of
the devil of Russia?

Break thy fetters and chains and be free; Quit thy prison
and come into joy.

That life is not worth even a grain of barley, Which is
tainted with disgrace and shame.

O fatherland, may thy good name endure for ever! May
our hearts remain always alive with thy love!

Whoever is thy evil-wisher, may he perish! May the flower
of his life wither away!

Motra:—مقارب مثنی مقصور یا محذوف

Mutaqárib-e Muthamman-e Maqsur yâ Mahḍuf.

❧ (12) ❧

THE PEASANT.

Paris, 10th February 1914.

O peasant, O thou industrious man, Why is thy toil and
labour without fruit or result?

Thou hast no resting-place except an old hovel, A hut
tottering and dilapidated.



VALOUR.

Paris, January 1914.

It is time to throw the saddle on the horse, It is time to
unfurl the Kayani banner.

In memory of the braves of ancient days I shall put on
the helmet, and clad myself in armour.

When the sword of vengeance I shall handle, The hearts
of lions, tigers, and leopards will quail and quake.

The heavy mace I shall grip and shoulder, And like a
raging elephant, I shall come in the forefront
of battle.

I shall wreak vengeance on the unworthy and shameless
Russians; I shall make honey taste like poison in
their mouths.

I shall not be afraid of enemies, for God is our Friend;
The Lord of the two worlds is our Helper.

We shall recall to our minds the ancient times, And we
shall win fame in the field of battle.

To the land of Kayanians we belong, princely blood we
have in our veins. To holy Iran we belong, and we
are noble and free.

All proud and exalted and illustrious men, All kings and
rulers,

All the matchless personages on the surface of the earth,
Of Rome and Babylon, of Greece and China,

Of Zabul and Turan or of Bactria,—All used to bow their
heads at the Court of Iran.

At that time the name Russia did not even exist, Nobody
could say where Britain was.

Thou Iran hadst the ruling power, might and wealth;
Thou Iran wast the possessor of the throne, crown

about the darkness of the gloomy night, O ask it naught.

“Auspiciousness and august name are the birth-right of the Phoenix. From the carcass-seeking vulture, O seek them not.

“Of the soul-stirring, joy-giving notes of the nightingale, From the mean and thieving crow, O ask naught.

“A crow cannot copy the graceful gait of the mountain partridge; Of the splendour displayed by mountain birds, O ask it not.

“Of the justice and the merit and the glory of the Kayanian kings, From the revengeful and treacherous Czar, O ask naught.

“The Haji all night is taken up with gambling like Lajlaj; Of the loser, about honour and nobility and shame, O ask naught.

“In our realm no trace of a fighting soldier is to be found, Though of the numbers of Captains and Generals, O ask me naught.

“From the abstaining and self-mortifying Sheikh with his heart linked to the next world, Except the solution of doubts about prayers to be recited three and four times, please ask naught.

“Of our preacher, who now-a-days adorns the pulpit, Except the martyrdoms of Asghar and the banner-holding Abbas, O ask naught.

“The talk of the editors of journals is all good and fine; Of the policy and character of these evil-minded persons, O ask me naught.

“Talk not, O talk not, about Pour any more; About his songs and his fiery pen, O ask me naught.”

Metre:—هزج مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور یا محذوف

Hazaj-e Muthamman-e Akhrab-e Makfoof-e Maqsur yā Maḥḍuf.

the musk of Khotan and the wares displayed by the perfumer, ask me naught.

Her lips,—O, what lips—this small casket of Yemen rubies, And about her unperforated royal pearls (teeth), O ask me naught.

Her tall stature is like a waving cypress,—A walking cypress indeed, about whose graceful gait, O ask me naught.

Her beautiful rose-coloured face, I know not what it resembles, And for God's sake, about the praise of her cheeks, ask me naught.

After taking half a cup of wine, my heart and faith she has snatched away; Of the effect of the intoxication of one over-flowing cup, O ask me naught.

She sang a song, raised up tumult and set fire (to my heart); Of the melody of the violin in the hands of such a damsel, O ask me naught.

She opened her mouth, and it appeared a rose-bud had come to speech; Of the sweet charm of speech from those ruby lips, O ask me naught.

She asked me, "What is the state of affairs in Iran?" I replied, "Of the secrets of this Persian talisman, O ask me naught.

"With the wine of neglect, all are drunk and inebriated; About a sober man in the wine-shop, O ask me naught.

"Like my own state and like your tresses, Iran is in disorder. About the hope that the Royal Court may set this right, O ask me naught.

"Do not ask the devil how fares the angel. About Providence, the evil Ahriman, O ask him naught.

"The owl selects its nest in a desolate spot; Of the rose-gardens, green orchards and meadows, O ask it not.

"As the bat stands deprived of the light of the sun, Except

Better it were to go after a cure and seek seclusion.

O, I am so very sad!

Happy my fatherland, that mine of the sprightly fair ones,

That land of green verdure and streams!

The bird of my heart is sick of the west.

O, I am so very sad!

Thou mightst say my heart was kneaded with frenzy, And
clamour and tumult;

Enamoured (of Iran) I am though I may be in Europe
or China.

O, I am so very sad!

Metro:—هنج منن اهرب مكفوف مقصور يا محذوف
Muthamman-e Akhrab-e Makfoof-e Maqsur yâ Mahḏuf.

❧ (10) ❧

ASK ME NOT.

Paris, 8th December 1913.

About the burning of my heart and its soothing cure by
the beloved, ask me naught; Of my pain and the
kindness and grace of the friend, ask me naught.

Last night, a Venus-faced damsel opened my door, Of
whose Jesus-like quality (in reviving) an afflicted
heart, ask me naught.

In the net of her ringlets, full of curls and twists, Of the
repose of captivated hearts, ask me naught.

The heart-piercing arrows which you call her eye-lashes,
Of the extent of the wounds they inflict and the
havoc they work, ask me naught.

On the circumference of her cheek, a dark mole is nestling;
Of the bloody ravages worked by that deadly scor-
pion, ask me naught.

So long as the air is given fragrance by her tresses, About



GRIEF.

Paris, 5th November 1913.

Far from my fatherland, away from my friends, my heart
feels wounded and sad;

O, I am so very sad!

How long will days and months and years, roll on in this
fashion?

O, I am so very sad!

My friends are all on the move, going about sight-seeing,
With fair companions by their side;

Friendless and alone I am left by this lofty sky.

O, I am so very sad!

I am miserable, heart-withered, feverish and distracted,
Tears roll down my eyelashes;

The very heavens, the very times and my destiny have
risen maliciously against me.

O, I am so very sad!

I said to myself, "No damsel will snatch away my heart,
Nor any expert hunter (of hearts)."

But my heart was lost, and my learning and religion
followed in its wake;

O, I am so very sad!

My idol has bedecked the garden with the hyacinth of
her hair, And the tulip of her face.

But as I have not gold enough to pluck a flower from that
garden,

O, I am so very sad!

To the burning caused in my heart by that black mole of
hers, My very tears bear witness;

What is the use of hiding this afflicted state of mine?

O, I am so very sad!

On account of volleys of arrows showered by her eye-lashes
on my ailing heart, It is perforated like a bee-hive;

Alas, alas, all drunk with wine are we; Opium-eaters,
drowsy and dullards are we;

Ignorant of our own affairs and hence fallen, Unconscious
of our own past and present are we!

Help us O God, cast a glance of favour, O Lord!

A nation neglectful, with its foes active; A nation asleep,
with its foes vigilant;

A nation unconscious, with its foes on the alert; This is
the way to a nation's funeral!

Help us O God, cast a glance of favour, O Lord!

The foes have seized our land, our abode; They believe
it's their own,—our hearth, our home.

They have stuffed their selves with the grain that is ours,
And have set fire to our harvests and fields.

Help us O God, cast a glance of favour, O Lord!

The merciless enemies have entered Tabriz; Their deeds
remind us of the monster Changiz.

O Lord, protect us from these blood-sucking devils! They
have consumed and set fire to all things dry and
green!

Help us O God, cast a glance of favour, O Lord!

For our mother-country, let us strive with heart and soul;
Let us wear the robes of sacrifice from the very
hands of Death;

Let us drink the deadly draught from the cup of
Annihilation, That the palate of our land may again
be sweetened.

Help us O God, cast a glance of favour, O Lord!

Metro:— (فغان - فغان - فغان - فغان) متدارک مثنیٰ مخبون مقطوع

Mutadarik-e Muthamman-e Makhboon-e Maqtu'. (Fae'lun Fae'lun
Fae'lun Fae'lun)

homeless one sees as we are;

Help O God, cast a glance of favour, O Lord!

Behold Iran, all desolate it lies, Behold, love for the
land exists no more;

Its people have gone crazy, thou mightst say; Such
creatures can hardly much longer survive.

Help O God, cast a glance of favour, O Lord!

More exalted than Saturn, was this land of ours; The
resting-place of heroes, was this land of ours;

The envy of kings was this land of ours. The object of
the loot of Mongols and Tartars it became!

Help O God, cast a glance of favour, O Lord!

Iran, Iran, the altar of our faith art thou! The land of
our heroic forefathers art thou!

Thy love has filled to the brim our heart and soul; The
life of our life, the light of our eyes art thou.

Help O God, cast a glance of favour, O Lord!

Ho, ho! where Oh, where is our Dara? Where Oh, where
is Shapur, the adorer of the army?

Oh, where is one to help us, to sympathise with us? Gone
are they all; of them not a trace doth remain.

Help O God, cast a glance of favour, O Lord!

When the sun of the Kayanians slowly sets, The bat-like
enemies of Iran flutter out in the night;

Fie, O fie, for this game played by the sky, That has
showered on us such cruelties and woes;

Help O God, cast a glance of favour, O Lord!

How long shall we indulge in cry and lament? How long
shall tears flow down our eyes?

How long shall we lie disgraced and debased? How long
shall we be thus sick at heart?

Help us O God, cast a glance of favour, O Lord!

Let us flourish the sword, let us shoulder the gun, Have
the heart of a lion, use the strength of the whale!

Have the courage of heroes and go for the fight! No more
the sallow face, the humid eyes!

Help us O God, cast a glance of favour, O Lord!

And that great king has departed from the world.
 Alas, that by the boisterous wind blown by the heavens
 Iran met with its autumn and became yellow-faced.
 And again, due to the revolution of this azure dome,
 Greece too, has fallen low and abject.
 No trace remains of the emperors of Byzantium, The
 monarchs who had ruled this very land.
 And from this country Turks too will pass away, And
 Time will conjure up variegated stratagems.
 Those who are dead and gone, and those who have yet to
 come, Will look at the mountainous waves in this sea.
 Well-nigh till the sun continues to shine, The waves will
 be in tumult in this sea.
 This world, old and ancient as it will be, Will be remem-
 bering many a story about us.
 Every drop of the waters of its seas, Every handful of
 the dust of its fields,
 Bears the old secrets of many a people's fate, Bears the
 now-hidden stories of the people of the earth.
 We know nothing of the commencement of this cycle of
 time, Nor are we apprised of how the end is to be.
 But this sea seems to be aware of us men and women, For
 it seems to laugh at the short day that is ours.

Metro:—مقارب مثنیٰ مقصور یا محذوف

Mutaqarib-e Muthamman-e Maqsūr yâ Mahḏuf.

❧ (8) ❧

THE CLAMOURING DERVISH.

Paris, 9th October 1913.

Help O God, cast a glance of favour, O Lord!
 Help O God, cast a glance of favour, O Lord!
 How and why so helpless are we? So destitute and
 cheerless, why are we?
 Exiled from our own home, Oh why are we? None so

Repeatedly a wave would rush to meet another, And
presently the clashing waters would rear up their
heads to apogee.

Mountains it formed at times and deep chasms at others.
The land round about resounded with its clamorous
uproar.

It would foam and froth like an angry lion, It brought
dread and terror to the heart and the eyes.

Like thunder it roared, and from the heavens Torrents of
rain poured down as from a volcano.

But soon like spring clouds the rain disappeared, Having
washed clean the sides of the mountains.

As I was gazing intent at the waves and the sea, An old,
old story came to my mind.

There was a king known by the name of Xerxes, Whom
one might also know as the son of Darius the Great.

He had ranged a fleet of countless vessels on the seas; He
was on his way to a war with Greece.

When the fleet of the Emperor reached this place, A
terrible storm as at present, raged then;

And however mighty the Emperor was, Yet the tumultu-
ous waves of the sea robbed him of his fleet.

Many a ship and captain, full many a soldier Found their
resting-place beneath the waters.

The heart of the Emperor was disgusted with this tempest,
And in a fit of anger he pulled out a whip from his
belt;

Then slashing the waters with his whip several times,
The king roared with anger, and said:

“O ye waves, Ahriman’s evil creation, How dare ye turn
your head from my orders!

“Many a king possessing pomp and dignity Has mad ehis
obeisance at my hall of audience.

“The entire expanse of the world, whether earth or water,
Has always acknowledged me as its triumphant
sovereign hitherto.”

More than two thousand years have passed over the event,

swear by the martyrs—weltering in blood,—of Iran,
That thou wilt reap but a harvest of shame from this
venture.

How long wilt thou exult in thy army, and thy guns,
and thy Cossacks? A hundred armed phalanxes
count not before a united people ;

That day the Lord of all creation will come to our help,
And for thy own deeds we shall make bitter thy
mouth and palate;

The sword of patriotic zeal will wreak on thee vengeance
of the Iranian people.

O beloved fatherland, as long as the sun and the moon
shine, Thy name shall remain stamped for ever on
the volume of our hearts.

The sun of thy good fortune shall ever shine from the
glorious heavens; May the heart and soul of thy well-
wishers be ever happy and throbbing with life!

May the heart of thy evil-wishers be bleeding, and their
eyes wet with tears!

Metro:—رمل مثنیٰ غبون مقصور یا محذوف

Ramal-e Muthamman-e Makhboon-e Maqsur yâ Mahlof.



THE WAVES OF THE BOSPHORUS.

Constantinople, June 1910.

On my way to Iran through cities and countries, I
happened to pass through the city of Constantinople.
Being an early riser, at dawn one day, I took a walk by
the shores of the sea.

I found it so seething and foaming, That it seemed to
shock one's sense and ears.

Thou mightst say it was bent on a war of hate, It seemed
to have drawn up an army of waves.

And the kings of the world used to rub their heads at
the threshold of our courts.

The glory and success of us as a nation, are yet known
to-day; The religion of Zarathushtra is alive in the
fire-temples yet to-day;

The throne which the auspicious Darius adorned, exists
yet to-day; The dome of Chosroes' palace can be
seen on the banks of the Tigris to-day;

That country will ever endure whose ancient fame so
lives to-day.

Endless oppression and tyranny this land has seen, The
cruelty and hostility of the mean Alexander this
land has seen,

The fields and plains drenched in blood by the Arabs
this land has seen, Unspeakable horrors at the hands
of Changiz this land has seen,

But the pillars of this palace have not been shaken by all
these catastrophes.

O tyrannical emperor, O sovereign of Russia, Whose
oppressive schemes are proving ominous to the constellations of the world,

Be ashamed at the thought of Jamshid, Dara and
Kaikaus. If thou dost possess a particle of honour
and shame,

Extend not thy impudent hand towards the flag of
Naoshirvan.

We shall not submit to thy hated mandates; We shall not
make a breach in our house and make the devils and
Satan enter thereby;

We shall not allow the ignoble monster to lodge in our
holy places; We shall not allow the ruins-haunting
owl to nestle in our rose-garden;

We shall not select a boor to occupy the Kayanian throne.

We swear by the synagogue, and by the church, and by
God Himself, We swear by the Avesta, and the Old
Testament, and the Koran,

We swear by the curls of the locks of our dear ones, We

Whether we hail from Balooch or Qafkaz? We are all
co-partners in this land of ours ;

We share equally in its gains and losses.

Whether we be Moslems or Christians or of the Zoroas-
trian fold, Our ancestry, lineage and descent are the
same.

We are like five fingers of the palm of the country.
Clenched, we become a fist to knock out the teeth of
the enemy,

But dispersed and disunited, we would be preyed upon
by them.

We are patriotic birds and our country is our nest; We are
deer of one forest, and Iran is our abode.

We are the children of one mother, and that beloved
mother is our country; We are the sons of one
father, and Iran is our hearth and home.

Nursed by one nurse and fed and cherished at one table
are we!

O morning breeze, hasten and say to that evil-minded
Nicholas : " Wash thy hands of greed from despoil-
ing this land.

Though thousands of heads may roll in the dust in the
field of battle, Thou wilt not be able to take a grain
or a tip of hair from this land.

Inflict not affliction in vain, withdraw thy feet from
this field.

This country's name is not Bokhara, it is Iran; It has
been the resting-place of valiant lions.

Its soil transcends in glory Venus and Saturn; Its sun of
independence shines from the highest heaven.

This is not Egypt, nor India, nor the Russian Turkestan.

Long ages ago, its independence has been known to the
world ; At that time the name and fame of Russia
was not known.

Then it was a mere band of drainers of dregs, To whom
vine-yards or vine-planters were not known ;



THE MEDITERRANEAN SEA.

The Mediterranean Sea, 7th June 1910.

[After the reactionary triumph in 1908, the Constitution was suspended until the Nationalist victory and deposition of the Shah in July 1909. From this date until the outbreak of the Great War in 1914, followed such a series of Russian intrigue and violation of the sovereign rights of the Persian nation, that the very name of Russia created a feeling of loathing in the heart of every true Persian. Murder, arson and loot by the Russians were the order of the day, and the horrors of the unprovoked Russian invasion of Azerbaijan have been recorded by Browne in his pamphlet "The Reign of Terror in Tabriz". It is necessary to note these facts to understand the motive of the patriotic poems written during this period.]

Last night in the assembly of the tribe of wine-drinkers,
An Unseen Voice addressed the concourse of drunkards thus:

"You planted with ease the cypress tree of your own
freedom, And watered it with the blood of your
heart and the flowing tears of your eyes,
But tyranny and hate have rooted out the plant."

Awake from your heavy sleep, for it is high time to do
so; The crooked sky works in its perverse and
treacherous way.

Rise, for it is time to hasten to give battle; It is a
disgrace to submit to the commands of the tyrants;
And disgrace befits and becomes not the valiant.

It is not the time for repose and rest, come back; It is
not the age of misery and debasement, come back;
This is not the season for self-worship, come back; This
is not the time for wine intoxication, come back;
Turn your face towards the right path, if you are not all
drunken waifs.

What matters if we are from Sarakhs or Ahwaz, Whether
we be from Gilan or Iraq or Shiraz,

The court of David and the pavilion of Solomon Have
become the nest of the owl and the abode of
wretched ill-omened birds.

From the spring in Jerusalem, the eyes conjured up a
vision; The mind acquired some wisdom, and the
heart learned some secrets.

Various religions have made the city as of various colours—
What with the white-robed sheikhs, and the priests
with their black cassocks.

Of the synagogues, and the masjids, and the churches,
You can see the domes and the minarets and the
spires, raising their heads right up to the moon.

From the minarets of the Aqsâ Mosque you hear the
Muezzin cry: "There is no God, but one God, and
Mahomed is His Prophet."

Right in front of the Mosque, the bell over the tomb of
Jesus Rings every time as if to say: "Muezzin, keep
thy peace."

The rabbi, annoyed by the Muezzin's cry and the clamour
of the bell, Takes a couple of hasty steps and seeks
refuge in a synagogue.

By his praise of Jehovah and by his reading the Tora,
He made the entire temple and court resound with
his voice.

This cry and the bell and the song, from the sheikh and
the priest and the rabbi, Traversed the straight road
to the court of the Almighty.

From these three kinds of vaulted temples, Pour would
have selected one for himself, Had his heart not been
a mine for the love (Meher) of the fire-altar.

Metre:—مقتضب مشتمل مطوی مقاطع در این قصیده قاعلات مفتعلن با فاعلات مفعولن
باهم مخلوط است ونظیر آن در جای دیده نشده است

Muqtazib-e Muthamman-e Muttawi-e Maqtu. (In this Lyric Fâ'elât
Muftaelun is combined with Fa'elât Maf-ulun; the like of this
is not to be found elsewhere.)

A hundred sighs, for through the tyranny of time, Haji-
Malek Has been drawn to the gallows like Mansur,
alas, alas!

All those manly efforts and struggles and endeavours
Have all of a sudden, come to naught, alas, alas!

Lesân wrung his hands in despair and said: My times
have become dark like the night, alas, alas!

Metro:—رمل مثنى مخبون مقصور يا محذوف

Ramal-e Muthamman-e Makhboon-e Maqsur yâ Mahḏuf.

❖ (5) ❖

JERUSALEM.

Jerusalem, March 1910.

In spring—the season of the rose, life is indeed sweet,
And specially so, if the beloved and wine are always
by the side.

Behold, the trees in the gardens have put on a new dress,
With fresh robes of leaves, and blossoms for head-gear.

Not I alone sing in joy for the advent of spring-time, The
singing of a hundred-thousand birds witnesses its
return.

The hills and the plains of Jerusalem are laughing with
joy; By the banks of the Jordan, verdant vegetation
has grown.

This spring and this New Year, like one of the sovereigns
of yore, Have flowers for a crown, and trees for an
army.

Thousands of times spring has blossomed over this Holy
City, But its ancient beauty and glory, power and
pomp have not returned to it.

In memory of those ancient times lo, over a ruined wall,
The followers of Israel mourn and make lament,

❧ (4) ❧

ALAS ! ALAS !

Beirut, 28th June 1908.

[In May 1908, tension began to increase between the Shah and the National Assembly. In June 1908, martial law was proclaimed. The Majlis was bombarded and the Reactionaries were triumphant with the help of Col. Liakhoff and other Russian officers of the Persian Cossack Brigade. Prominent leaders of the popular party, including Mirza Jehangirkhan of Shiraz and Malek-ul-Motkallemin were executed. Many houses of Nationalists were looted and destroyed and Col. Liakhoff was appointed Military Governor of Teheran. These sad events are the cause of this lament.]

The evening of sorrow has made its appearance again, alas,
alas ! By its oppressive darkness my heart is befogged
and dim, alas, alas !

The old drunkard, who had taken the vow to refrain from
drink, Has again entered the ale-house, alas, alas !

The cruel hand of the enemy has been extended in
oppression ; The sky is favouring the tyrants, alas,
alas !

The flag of tyranny has once again been hoisted ; The
ensign of justice has fallen in the dust, alas, alas !

The Parliament in which reposed the salvation of the
nation, Has become a target for the arrows of woes,
alas, alas !

O woe, that the pure bodies of zealous martyrs, Have
made our country like a rose-bush by their blood,
alas, alas !

It would befit our countrymen to wear the robes of
mourning, For many a cloak of martyrs is stained red
with blood, alas, alas !

The old mother-country, through the grief of her sons, Is
sorrow-stricken and in mourning, alas, alas !

Last night at dawn the Unseen Voice said to me : Lo, our
Jehangir has been taken prisoner, alas, alas !

On one side the mountain-top was glistening with snow,
On the other was to be seen the darkness of a deep
dale.

On one side was to be seen the endless ocean, And many
a ship was riding on its waves.

Thou mightst say that the sea was enveloping the world,
For nothing but boundless water could be seen on that
side.

My eyes were fixed at times below, at times above, Gazing
at the huge mountain and the crystal sky.

I looked before and behind, to the right and to the left,
And deeply gazing, my thoughts began to rise.

My thoughts thus showed me up— My tremendous
insignificance before the greatness of the world.

Of a sudden a bird in a tree Chirped a song like one
distraught.

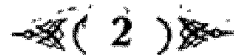
I knew not what that little bird wanted to say, But its
song opened a secret to me:—

God has created thee small and weak, yet He has endowed
thy heart and head with love and kindness.

The entire heavens with their seven vaults, All the
mountains and the seas, and the expanse of the earth,
Even this sea, this Lebanon, and this country, Are like a
bit of wax before the Might of Love.

Metro:— هزج مسدس مقصور یا مخدوف

Hazaj-e Musaddas-e Maqsur yâ Maḥḍuf.



BY THE SHORES OF THE TIGRIS.

Baghdad, February 1907.

Wherever the beloved be, my heart is in joy there,
Whether I be in Teheran or in Baghdad.

The sight of that fair Jewess in the Synagogue Will never
pass out of my memory in all my life.

My secret is known to friends and strangers Although I
have not opened the seal (of silence) from my lips.

Everyone knows my heart is ailing; There is no need to
listen to my cries and wails.

Like a net, wherever the ringlets of the beloved Are
spread, I fall a victim thereto.

In every country, town and city, I have left a portion of
my heart behind me.

Lo, from Baghdad I start for Syria ; I am a free bird with
wide spread wings.

On the shores of the Tigris, Lesán said to himself, " One
day this heart of thine will be thy undoing."

Metro:— رمل مسدّس مخبون مقصور یا محذوف یا اصلم یا اصلم مسیغ

Ramal-e Musaddas-e Makhboon-e Maqsur yâ Mahḍuf yâ Aslam
yâ Aslam-e Mussabagh.



MOUNT LEBANON.

Lebanon, August, 1907.

For a moment far from my relations and friends, I opened
my eyes beneath the shadows of Mount Lebanon.

It had raised its head to the vaulted heavens, Laughing in
its verdure of the cedar and cypress trees.

PROLOGUE.

Poona, 1927.

In the beginning it is right to take the name of the
Almighty, For the beginning and end of all things
is He.

He has blessed every human heart with love, And through
its powerful help has made happy this world.

He has enthroned wisdom in the head, And has opened
the gate (of knowledge) through the ear and the eye.

To the treasure of the head, the tongue is the key ; It
makes patent to all the value of the accumulated
wealth.

Now what little I have stored in this treasure-house of
mine, The young plant which I have reared in the
garden of my heart,

I place before thee, its gems and its fruit. Whatever lies
hidden there, I confide unto thee.

Perhaps eloquent scholars, out of their magnanimity, May
accept this trifling present from me.

They may forgive the shortcomings of this helpless
dervish, Shallow of capital and weak in thought.

My supplications are addressed to none save God ; I but
seek my wherewithals from Him.

O Lord, bless me with a virtuous character, And also with
good thoughts and speech.

O Lord, so ordain that this work May become warm with
the fire of yore ;

That this book may call back to mind the fatherland of
Iran, Its good usages and its truthful ways.

Metro:— متقارب منمن متصور یا محذوف

Mutaqarib-e Muthamman-e Maqsur yâ Mahḍuf.
